

هدیه‌های خیریه

هدیه سفید
نوجوانان
جلد نهم



کتاب

مدرسه نیا

برای نوجوانان

جلد نهم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



ای پناهم تو

ای خرد را تو کارسازنده
جان و تن را تو دل نوازنده

روشنایی ببخش از آن نورم
از در خویشتن مکن دورم

تا بینم چو در نظر باشی
راه یابم چو راه بر باشی

بنمایی، چرا ندانم دید؟
نمایی، کجا توانم دید؟

به تو می پویم، ای پناهم تو
مگر آری دگر به راهم تو

با منی در دسر چه می خواهم؟
چو تو دارم دگر چه می خواهم؟

بی چراغ تو من به چاه افتم
دست من گیر، تا به راه افتم

اوحدی مراغهای

عنوان و نام پدیدآور: کتاب هدهد سفید برای نوجوانان/ نویسندگان جعفر ابراهیمی ... [و دیگران] شورای
سیاستگذاری مهدی رمضانی ... [و دیگران] دبیران مریم عربی، ابراهیم قربان پور، معصومه یزدانی؛ کارشناس
مشاور مرضیه خالویی؛ ویراستار معصومه صادری.

مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۸ -
مشخصات ظاهری: ج: مصور (رنگی): ۲۱ × ۲۱ س.م.
شابک: ۴ - ۲۱۱ - ۳۵۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: نویسندگان جلد نهم احمدرضا احمدی، عبدالرحمان اونق، لاله جعفری، افسانه شعبان نژاد، شهرام
شفیعی، مریم عربی، فریدون عموزاده خلیلی، نسترن فتحی، ابراهیم قربان پور، علی اکبر کرمانی نژاد، زهرا
موسوی، پانید میلانی.

یادداشت: عنوان دیگر: کتاب هدهد سفید، کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان.
عنوان دیگر: کتاب هدهد سفید، کتاب کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان.

موضوع: کتاب و مواد خواندنی -- ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع: Books and reading -- Juvenile literature

موضوع: کتابخانه‌ها و نوجوانان
موضوع: Libraries and teenagers

شناسه افزوده: ابراهیمی، جعفر، ۱۳۳۰ -

شناسه افزوده: عموزاده خلیلی، فریدون، ۱۳۳۸ -

شناسه افزوده: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور. موسسه انتشارات کتاب نشر
رده بندی کنگره: Z1۰۰۳

رده بندی دیویی: [ج]۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۸۰۰۷۵

فخر نیر

کتاب هدهد سفید، جلد نهم

کتاب نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، برای نوجوانان

شورای سیاستگذاری

مهدی رمضانی، سیدباقر میرعبداللهی، هادی آشتیانی، محمدهادی ناصری طاهری، فریدون عموزاده خلیلی

دبیران: مریم عربی، ابراهیم قربان پور، معصومه یزدانی

کارشناس مشاور: مرضیه خالویی

نویسندگان: احمدرضا احمدی، عبدالرحمان اونق، لاله جعفری، افسانه شعبان نژاد، شهرام شفییعی، مریم

عربی، فریدون عموزاده خلیلی، نسترن فتحی، ابراهیم قربان پور، علی اکبر کرمانی نژاد، زهرا موسوی،

پانید میلانی

با تشکر از: محمدرضا بایرامی، حسین فتحی، پروانه فتوحی سهل آباد، مژگان کلهر

زیر نظر فریدون عموزاده خلیلی

گرافیک و صفحه‌آرایی: نادر قبله‌ای

تصویرگر: فاطمه زمانه‌رو، روشنگ محمدی

طراح جلد: فاطمه زمانه‌رو

طراحی نشان هدهد سفید: مریم کمال‌کندری / طراح کاراکتر هدهد: غزاله بیگدلو

کمیک استریپ: فراز بزازادگان

ویراستار: زهره مسکنی

با تشکر از کتابداران محترم: فرشته پاشایی، میثم رجبی، لیلا زادولی، طیبه شاه‌محمودی، خدیجه

صادق‌پور، رضوان عباسی، رقیه عبدیان، سمیه مناجاتی، شکوفه میرانی، فاطمه هوشیار اکیس

شمارگان: ۴۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: چاپ اول

قیمت: رایگان

شابک: ۴ - ۲۱۱ - ۳۵۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ارتباط با مخاطبان: arhodhod@iranpl.ir

۴ آوازهایم برای تو؛ کرونای خود را چگونه گذراندید؟

۱۰ بارش مهر؛ بال و پر لیلی بین

۱۴ گپ؛ کوله پشتی پر از کتاب در جبهه

۱۸ قصه‌هایی از سرزمین کرمان؛ کارمن دیار کریمان

۳۶ روزها و قصه‌ها؛ مرشد، داستانی از روزهای نوجوانی شهریار

۴۹ خاطرات کتابداران از روزهای خالی کتابخانه‌ها؛ روزی روزگاری در محاصره کرونا

۵۷ داستان از ما، تصویرسازی از شما؛ اتاق پروانه‌ای

۷۴ ۱۰۱ راه نویسنده‌گی؛ قسمت هفتم

۸۰ نمایشنامه‌ای برای اجرا؛ ارثیه‌ی ابدی

۸۴ از نگاه نوجوانان؛ رفع غم و غصه در کتابخانه

۱۰۲ کارآگاه ۱۷۲؛ قسمت آخر: عهدنامه‌ی سیمرغ

۱۱۷ کمیک استریپ؛ شهریار و نبرد دیوان



فریدون عموزاده خلیلی

کرونای خود را چگونه گذراندید؟

با تشکر از معلم دانشمندان که موضوع به این خوبی را برای انشا داده‌اند، شروع می‌کنم. ما در تعطیلات تابستان هر روز از کله‌ی سحر که از خواب بیدار می‌شدیم تا چهل - پنجاه تا کار سودمند و مفید فایده انجام نمی‌دادیم، شب خواب‌مان نمی‌برد. این کارها عبارت بودند از: مرور درس‌های سال گذشته، تا پایه‌مان قوی‌تر شود. پیدا کردن کتاب‌های سال آینده و مطالعه‌ی درس‌ها تحت نظر برادر بزرگ‌ترمان که احترامش واجب است، خواندن روزانه‌ی سه کتاب علمی، تاریخی و آموزنده، که از کتابخانه‌ی شهرمان ابتیاع^۱ می‌کردم. خرید کلیه اقلام مورد نیاز مادر

آن قدیم ندیم‌ها رسم بود بعد از هر تعطیلات طولانی، مثل تابستان یا عید، معلم‌های عزیزتر از جان، انشایی می‌دادند با موضوع «تعطیلات تابستان یا عید خود را چگونه گذراندید؟» تا همان اولین روز، تمام خوشی تعطیلات از دماغ‌مان دربیاید.

البته از آن طرف هم فکر کنید که دانش‌آموزان هفت‌خط در مقابل معلم‌ها کم بیاورند!

حتی محض نمونه یک مورد را پیدا نمی‌کردید که دانش‌آموزی باشد که در انشایش تعطیلات خود را به بطالت گذرانده باشد! حتی شاگرد آخر کلاس‌مان که اسمش گچ‌پژیان بود: «من مهران گچ‌پژیان، انشایم را

عزیزمان برای امور آشپزی و خانه‌داری، کمک به پدر گرمی در واکس زدن کفش‌ها و روغن کاری دوچرخه‌ی هرکولس قدیمی تا خستگی از تنش به دربرود، و مهم‌تر از همه پاسخ رد دادن به بچه محل‌های عشق فوتبال که صبح تا شب در زمین خاکی محله که معدن کزاز بود، می‌دویدند. همچنین دست رد زدن به سینه‌ی پسرخاله، پسرعمو، پسرعمه و پسردایی جهت رفتن به سینمای شهر و عمر خود را با تماشای فیلم‌های هندی به بطالت گذراندن. در عوض برای آن که از تعطیلات تابستان خود بهره‌ی وافر ببریم، از صبح تا عصر در مغازه‌ی کفاشی حاج اسماعیل مشغول صاف کردن میخ‌های کج و کوله جهت استفاده‌ی بهینه بودیم. در پایان از استاد گرمی آقای نوروزی بابت این موضوع خوب قدردانی می‌کنم. این بود انشای من، مهران گج‌پژیان.»

✱

اما در دسر من از آنجایی شروع شد که یک‌بار در کلاس دوم راهنمایی خواستم بر خلاف مهران گج‌پژیان، راست راستکی بنویسم که تابستان خود را چگونه گذرانده‌ام.

بله، اگر یادتان باشد قبلا هم گفته‌ام من از بچگی عاشق دو تا چیز بودم، فوتبال و کتاب! صبح‌های تابستان سرم را با کتاب گرم می‌کردم و عصرها همین که هوا یک نمه رو به خنکی می‌رفت، با بچه‌ها راه می‌افتادیم سمت زمین خاکی پشت ریل راه‌آهن و تا وقتی که چشم می‌توانست توپ را در تاریک روشن غروب ببیند، دنبال توپ می‌دویدیم. خوب من همین‌ها را در انشایم نوشتم. البته گمان نمی‌کنم اتفاقی که افتاد به خاطر فوتبال بوده باشد...



بعد از تمام شدن انشای من کلاس به مدت ۱۰ دقیقه مات و مبهوت من و آقای نوروزی را نگاه

می‌کرد که چشم‌هایش را ریز کرده بود و زل زده بود به من.

الان که به آن سکوت معنادار و آن چشم‌ها فکر می‌کنم، دیگر مطمئن هستم که برخلاف تصور شما، همه‌ی ماجرا به آن بخشی برمی‌گشت که در انشایم از کتاب نوشته بودم و نه فوتبال! بگذارید توضیح بدهم.

یک نقشه به ذهنم رسید. دایه‌ام کتابخانه‌ی پروپیمانی داشت. اکثر کتاب‌هایش را من خوانده بودم. به سرم زد و رفتم پیشش و گفتم: «دایه جان من می‌خوام تابستونا پیام روزی دو سه کتاب ببرم بخونم.»

گفت: «می‌رسی آخه؟»
گفتم: «پس چی که می‌رسم. تو مدرسه به ما تندخوانی یاد دادن...»

این شد که نقشه‌ام گرفت. اولش با روزی دو-سه کتاب شروع شد و بعدش شد چهار-پنج تا کتاب. کتاب‌ها بیشترشان داستان و رمان بود. نقشه‌ام این بود که کتاب‌ها را از کتابخانه‌ی دایه‌ام می‌گرفتم و به بچه‌ها کرایه می‌دادم. کارم گرفته بود. هم کاسبی می‌کردم و عمرم به بطالت نمی‌گذشت، هم یک پول توجیبی گیرم می‌آمد و هم کتاب می‌خواندم.

تا چند هفته کارم خوب پیش می‌رفت تا اینکه یک روز دایه‌ام دنبال یک کتاب از جک لندن می‌گشت. فکر کنم اسمش «آوای وحش» بود. کتاب را من گرفته و خوانده بودم، بعد مثل همه‌ی کتاب‌هایی که وقتی خودم ازشان خوشم می‌آمد، برای بچه‌ها تعریف کرده بودم. خسرو نوروزی، پسر آقای

*

گفتم، من عاشق کتاب بودم اما همه‌ی آن‌هایی که می‌دانستند من پدرم را در بچگی از دست داده‌ام، با ترحم نگاهم می‌کردند و می‌گفتند: «بچه‌جان، کتاب برات نون و آب نمی‌شه، برو تابستون‌ها بچسب به یه کاری که یه چیزی ازش دربیاد و کمک‌خرج مادرت بشی.»

البته طفلک مادرم چیزی نمی‌گفت ولی من می‌فهمیدم که خیلی دوست دارد من کمک خرجش باشم. اما از شما چه پنهان، من گیرم این بود که نمی‌توانستم از کتاب دل بکنم.
این بود که



انشای صادقانه‌ی من به مدت ۱۰ دقیقه‌ی تمام به من
زل بزنند؟

حالا شما بگویید کرونای خود را چگونه گذراندید؟
شوخی نمی‌کنم، واقعاً بنویسید در دوره‌ی کرونا،
روزی چند کتاب خوانده‌اید؟ در چند کلاس آنلاین
شرکت کرده‌اید؟ چند فیلم و سریال دیده‌اید؟
پروتکل‌های بهداشتی را چقدر رعایت کرده‌اید؟...
خداوکیلی همه‌اش را راست راست بنویسید؛ اینجا
کسی یقه‌تان را نمی‌گیرد.

۱. خریداری



نوروزی از کتاب خوشش آمده بود و کرایه‌اش کرده
بود. تا اینجایش اشکالی نداشت. خیلی‌ها از من کتاب
کرایه می‌کردند. یکی‌اش هم پسر آقای نوروزی معلم
ادبیات‌مان. فقط اشکالش این بود که خسرو یک خواهر
کوچک‌تر داشت که کتاب برایش فرقی با عروسک و
توپ و اسباب‌بازی نداشت.

به خسرو گفتم: «آخه دیوونه! من چه جوری برم بگم
آبجیت رو کتاب من کار خرابی کرده؟»
گفت: «هر کی یه خواهر کوچیک دو ساله داشته
باشه می‌دونه همه چی امکان داره.»
گفتم: «که اینطور. حالا اومدم پیش بابات
معلوم می‌شه.»

گفت: «جراثشو داری بیا!»
خوب معلوم بود که جراثش را نداشتم. ولی با
خودش دست به یقه شدیم. نتیجه آن که یقه‌ی
من پاره شد و مادرم بعد از آن که کلی
نفرینم کرد، اجازه نداد دیگر فوتبال
بروم. چون عمراً فکر نمی‌کرد یقه‌ام
سر کتاب پاره شده باشد و نه در
فوتبال!

*

خب حالا فهمیدید
چرا باید آقای نوروزی
و بچه‌های کلاس بعد از



آغاز سال تحصیلی جدید

کرونا توانسته است خیلی چیزها را تعطیل کند اما مطمئن باشید که زورش به تعطیل کردن آموزش نخواهد رسید. امسال هم با شروع پاییز، و حتی کی زودتر، مدارس آموزش را شروع می‌کنند، البته بیشتر در فضای مجازی

۱



روز کودک

شانزدهم مهر ماه روز شماسست. روز ملی کودک. روز کودک به شما و همه‌ی کودکان ایرانی مبارک.

۱۶



۲۰ صفر، اربعین حسینی

اربعین حسینی مصادف است با چهلمین روز اقامه‌ی عزای امام حسین (ع) و یاران شهیدشان. وقتی یزید و یزیدیان در کربلا شمشیر به روی آنها می‌کشیدند، نمی‌دانستند که پیام کربلا تا امروز که هزار و چهارصد اربعین از واقعه‌ی کربلا گذشته هم شنیده خواهد شد.

۱۷



رحلت رسول اکرم (ص) و شهادت امام حسن (ع)

محمد (ص) با پیام اقرا باسم ربک از حرا تا مکه و از مکه تا تمام جهان ندای آزادی و آزادگی سر داد، تا اینکه در بیست و هشتم صفر سال یازدهم هجری به دیدار معبود شتافت. امام حسن مجتبی (ع) نوه‌ی گرامی ایشان و امام دوم شیعیان نیز در چنین‌روزی به شهادت رسید.

۲۰





۲۹ صفر، شهادت امام رضا (ع)

تاریکی تحمل نور را ندارد. برای همین هم مأمون عباسی کینه و خشم خود را در دانه‌های مسموم انگور ریخت و در بیست‌ونهم صفر سال ۲۰۳ هجری قمری امام هشتم شیعیان علی‌ابن موسی‌الرضا (ع) را به شهادت رساند.

۲۶

آبان

میلاد پیامبر اسلام (ص)

هفدهم ربیع‌الاول در شهر مکه، نوزادی متولد شد که قدمش برکت زمین شد، نگاهش نور عالم، لبخندش مهر جهان، و ماه و فلک به یمن میلادش تسبیح گویان که «ماه فروماند از جمال محمد / سرو نباشد به اعتدال محمد». تولد رحمه‌للعالمین، محمد امین (ع) پیامبر گرامی اسلام بر شما مبارک. امام جعفر صادق (ع) امام ششم شیعیان نیز در روزی دیده به جهان گشودند که میلاد جد بزرگوارشان است.



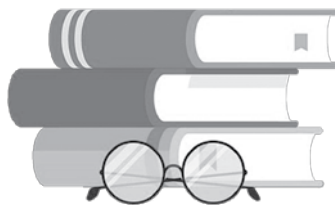
روز شما دانش‌آموزان عزیز

این روز به یاد دانش‌آموزان هم‌سن‌وسال شما که در سال ۱۳۵۷ علیه رژیم ستم‌شاهی دست به تظاهرات زدند و شهید شدند نام‌گذاری شده است. سیزده آبان ۱۳۹۹ مصادف شده با ۱۷ ربیع‌الاول. روزی که پیامبر مهر و مهربانی حضرت محمد (ص) چشم به جهان گشودند. فرزند گرامی ایشان امام جعفر صادق (ع) هم در هفدهم ربیع‌الاول به دنیا آمدند.



روز کتاب و کتابخوانی

این روز، روز همه‌ی هدهدسفیدی‌ها و همه‌ی آنهایی است که کتاب و کتابخوانی بخش مهمی از زندگی‌شان است.



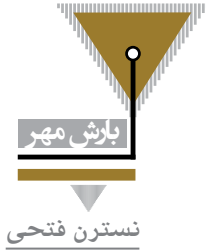
۲۴

کتاب هددهد سفید

۹

کتاب هددهد سفید، جلد نهم

بال و پر ئیلی بین ئیلی بین اکبر بین





این یک رؤیاست که نمی‌دانم در چندمین ساعت خواب تویش گیر افتاده‌ام. تنها چیزی که یادم می‌آید، این است که خسته به خانه آمدم. صدای طبل و سنج هنوز توی سرم بود. شاید هم جایی دورتر دسته‌های هنوز داشت می‌نواخت. یادم می‌آید در خیابانی که ساعت‌های زیادی در آن راه رفته‌ام و بالا و پایین میدان و مغازه‌ها و مترویش را حفظم، یک دفعه غریب شدم. همان موقع که نوحه‌خوان گفت: «همه بلند بگین یا حسین!» چیزی راه گلویم را بست. دستم را روی قلبم گذاشتم و آرام گفتم: «یا حسین شهید.»

را پیرمردی قدم‌زنان در آن خیابان فرعی خلوت زمزمه می‌کرد و می‌رفت. دلم می‌خواست بقیه‌اش را بشنوم اما خیلی زود در تاریکی کوچه گم شد. یکی از رهگذرها گفت: «بمیرم. هنوز چشم به راه جوونشه که از جبهه برگرده.» حالا توی رؤیا هستم. توی همان خیابان با همان حال و هوای سر شب. هنوز گلویم باز نشده. خبری از آدم‌ها نیست. همه‌جا ساکت است و فقط صدای نوحه‌خوانی آرامی می‌آید: «آینه‌ی داور ببین، اکبر ببین، اکبر ببین، سرلشگر میدان ببین، اکبر ببین، اکبر ببین.» پسری جوان روی یکی از نیمکت‌های کنار خیابان نشسته‌است اما نوحه‌اش که خیابان را پر کرده‌است انگار از حنجره‌ای به قدمت سال‌ها می‌گذرد. کنارش می‌نشینم. بوی عطر سیب می‌آید. او کتابی کنارش گذاشته و با یک دستش روی آن تکیه کرده‌است. سرفه، زمزمه‌اش را قطع می‌کند. برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. من فرصت

در یکی از خیابان‌های فرعی خلوت به دیوار تکیه دادم و به تیغه‌های علم که آرام جلو می‌رفتند، خیره ماندم. انگار این آدم‌های همیشه آشنای خیابان انقلاب و کتابفروشی‌هایش نبودند. البته که بودند. اما شبیه این بود که من در جریان رودخانه، ریگی باشم و یک‌دفعه نیرویی متوقفم کرده‌باشد. جمعیت در خیابان اصلی به سرعت می‌گذشت و هیچ نشانه‌ای از آشنایی و همراهی نداشت. به دود اسپند که زیر نور چراغ این طرف و آن طرف می‌رفت، زل زدم. شاید باید در خیابانی خلوت قدم می‌زدم و تازه بعد از این همه عزاداری بغضم را می‌دیدم. تمام راه را گریه کردم اما غم شهادت مظلوم سبک نشد. به خانه رسیدم. یک‌جرعه چای نیمه‌گرم سر کشیدم و به صداها توی سرم گوش کردم: «ماه ملک منظر ببین، صورت پیغمبر ببین، قدرت صورتگر ببین، اکبر ببین، اکبر ببین.» این

نمی‌کنم به صورتش خیره شوم چون لکه‌ی خیس بزرگ تیره‌رنگی روی پیراهن خاکی‌اش پخش شده و انگار چیزی پشت آن در حال جوشیدن است. نمی‌توانم نگاهم را از روی آن بردارم. اشاره‌ی دستش را می‌بینم. نگاهم روی صورتش برمی‌گردد. با لبخند به خیابان‌های خالی زیر نور کم‌جان چراغ‌ها نگاه می‌کند و می‌خواند: «بال و پر لیلی ببین، لیلی ببین، اکبر ببین».

می‌گویم: «پیرهنت خونیه!» بعد دستش را می‌بینم که غرق خون است و کتاب زیر دستش را سرخ کرده‌است.

می‌گویم: «چرا اینجا نشستی؟»

می‌گوید: «یه روز من توی یکی از همین کوچه‌ها قدم می‌زدم. رفتم و گفتند گم شده‌ام اما تازه پیدا شده‌بودم.» دوباره زمزمه می‌کند. دلم می‌خواهد بدانم چه کتابی زیر دستش است. نمی‌توانم چیزی بخوانم. خون همه‌جای کتاب را گرفته و باقی را هم دستش پوشانده‌است. دستش را کنار می‌کشد. کتاب را باز می‌کند.

صفحه‌های کتاب سرخ است. ورق می‌زند. انگار می‌توانم تمام آن سرخی‌ها را بخوانم بی‌آن که کلمه‌ای در آن ببینم. پر از نام است. نام جان‌های پاک، نام خون‌های بی‌گناه: نام شهید. کتاب به صفحه‌ای سفید می‌رسد. نگاهش می‌کنم. می‌گوید: «مونده هنوز. اسم خیلی‌ها مونده. باید بنویسیم. نباید یادمون بره.» بلند می‌شود و قدم‌زنان همان‌طور که زمزمه می‌کند به طرف یکی از کوچه‌ها می‌رود. دیگر اثری از او نیست. اینجا همان جایی است که دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. همان جایی که رؤیا پذیرایت نیست و پرتت می‌کند به بیداری. چشم‌هایم را باز می‌کنم. نزدیک صبح است. انگار واقعاً صدای آن نوحه را از جایی دور می‌شنوم: «بال و پر لیلی ببین، لیلی ببین، اکبر ببین.» نفس عمیقی می‌کشم. عطر سیب همه‌جا را پر کرده‌است. چند لحظه بعد صدای اذان صبح در

خیابان می‌پیچد. صبح روز دهم که دیشب

موقع نوحه‌خوانی می‌خواستیم طلوع نکند،

دوباره از راه رسیده‌است. به حرف‌های

او فکر می‌کنم؛ پیدا شدن و فراموش

نکردن، به میدان‌داری علی‌اکبر

(ع) در روز دهم، به جوان‌های

شهید وطن. حالا انگار

اشک‌ها قلبم

را سبک‌تر

می‌کنند. زیر

لب می‌گویم: «یا

حسین شهید!»





پروانه در آتش

ای سوخته باغ تو
سرسبزی و آبادی
هم غنچه‌ی شش ماهه
هم سرو ز کف دادی

دریایی و لب‌تشنه
خاموشی و فریادی
برداری و بیداری
در جانی و در یادی

دل داده‌ی سرداده
از عشق خبر دادی
افتاده‌ی آزاده
در بندگی و آزادی

پروانه‌ی در آتش
در مکتب غم شادی
عشق دو جهانی تو
شاگردم و استادی



مهر در آتش

۱۳

گفت و گو با حسین فتاحی
درباره‌ی سال‌های جنگ و ادبیات

کوله‌پشتی پراز کتاب در جبهه



فاطمه ترجمان

زمانی که جنگ شروع شد چندساله بودید؟ در جبهه‌ی جنگ حضور داشتید؟
من متولد ۱۳۳۶ هستم و سال ۱۳۵۷ بیست و یک‌سالم بود. آن سال‌ها تهران بودم و به عنوان رزمنده جبهه نرفتم.

دفاع مقدس چه تأثیری در آثار شما داشته است؟

جنگ آثار مختلفی به جا می‌گذارد که بعضی از آنها منفی است. اما فقط این نیست. طرف دیگر قضیه، تجربه‌هایی است که مردم پیدا می‌کنند. برای من همیشه هر دو وجه مهم بود؛ یکی اینکه نشان دهم در هر جنگی حتی جنگ‌های دفاعی آثار ویران‌گری برای

خیلی‌ها ممکن است خیال کنند نوشتن از جنگ مخصوص بزرگ‌ترها است و قصه‌های جنگ را فقط برای آنها می‌نویسند. حسین فتاحی از آن نویسندگانی است که خلاف این را ثابت کرده است. او کتاب‌هایی مثل «آتش در خرمن» و «پسران جزیره» را با موضوع جنگ برای نوجوانان نوشته است. نوجوان‌های زیادی وقتی رمان‌هایش را خوانده‌اند، در حال و هوای جنگ قرار گرفته‌اند. این نویسنده جوایز زیادی مثل کتاب سال وزارت ارشاد و لوح زرین کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان را به دست آورده است. فتاحی قصه‌هایی از شاهنامه و سمک عیار را هم بازنویسی کرده است. پای صحبت‌های این نویسنده‌ی فعال بنشینیم.



خودبه‌خود این درگیری موجب می‌شد که مردم اذیت شوند. خانواده‌هایی که بچه‌هایشان برای کمک رفته بودند وارد این معرکه شده بودند و لطمه می‌دیدند. من در «عشق سال‌های جنگ» خواستم مظلومیت مردم کردستان را نشان دهم که بدون اینکه قصد جنگ داشته باشند، وارد آتشی شده بودند که در آن می‌سوختند و خانواده‌هایی هم که بچه‌هایشان برای کمک رفته بودند وارد این آتش شدند.

چه حسی از جنگ را برای بچه‌های تان تعریف می‌کنید؟

برخورد علمی این است که از همه‌ی وجوه بگوییم. هیچ پدیده‌ای به یک نکته منحصر نمی‌شود و جنگ هم همین است. هم وجوه تخریبی دارد و هم موقعیتی برای بروز صفات انسانی است. وقتی یک ایثاری در جریان

مردم وجود دارد؛ وجه دوم اینکه در جنگ اگر ما خوب برخورد کنیم می‌توانیم بعد سازندگی‌اش را ببینیم. گاهی آدم‌های کم‌تجربه و ناپخته وارد میدان عمل می‌شوند، در این گیرودار پخته و باصلابت می‌شوند و در میدان عمل استعدادهای نهفته‌شان آشکار می‌شود. بروز استعدادها، انسانیت و از خودگذشتگی در عمل خودش را نشان می‌دهد.

شما در کتاب‌هایی مانند «عشق سال‌های جنگ»، کدام ویژگی مناطق در حال جنگ را برای مخاطب بازسازی کردید؟

کتاب «عشق سال‌های جنگ» در مورد جنگ ایران و عراق نیست؛ بلکه در مورد دورانی است که بین گروه‌های داخلی کردستان با دولت مرکزی درگیری وجود داشت و بیشتر درباره‌ی خانواده‌هایی است که همسران و فرزندان‌شان برای کارهای جهاد سازندگی به شهرها و روستاهای کردستان می‌رفتند. در آن زمان جوان‌های کارمند و دانشجو برای کمک به مناطق محروم می‌رفتند. بعضی برای کارهای داوطلبانه و سازندگی می‌رفتند و بعضی هم برای کار فرهنگی مثل تدریس یا بردن کتاب و برگزاری نمایشگاه کتاب در آن مناطق. وقتی درگیری‌ها شروع شد این‌ها هم وارد این درگیری‌های ناخواسته شدند. این کتاب نشان از مظلومیت کردستان است که از یک طرف نیروهای مخالف نظام حمله می‌کردند و شهرها ناامن می‌شد و از طرف دیگر دولت مرکزی مجبور بود در آنجا با این گروه‌ها مقابله کند و

چه کتاب‌هایی معمولاً می‌خوانند؟

در جبهه اهل کتاب برای خودشان کتاب می‌بردند. من آدم‌هایی را می‌شناختم که وقتی مرخصی می‌آمدند، موقع برگشت کتاب با خودشان می‌بردند. مثلاً «محمد رضا کاتب» یا «محمد رضا بایرامی» که در آن سال‌ها سرباز بودند و در جبهه می‌جنگیدند، خودشان کتاب‌های مورد علاقه‌شان را انتخاب می‌کردند و با خودشان می‌بردند. در زمان‌های بیکاری یا زمان‌هایی که سرپرست بودند، کتاب‌ها را می‌خواندند و دوباره در روزهای مرخصی برمی‌گرداندند و کتاب‌های تازه با خودشان می‌بردند. چون سنگر و میدان جنگ جایی برای قفسه و تشکیل کتابخانه نیست. اما بعضی سربازها به عنوان یک وسیله‌ی شخصی کتاب می‌بردند. یادم است آقای بایرامی نامه می‌نوشت و سراغ از کتاب‌های تازه می‌گرفت. همین‌طور یادم می‌آید «شهید حبیب غنی‌پور» هم این کار را می‌کرد. شهید غنی‌پور از بچه‌های

مسجد جوادالائمه بود و ما با هم در تحریریه‌ی «کیهان بچه‌ها» همکاری بودیم و هر بار یک کوله‌پشتی پر از کتاب به جبهه می‌برد. موضوع کتاب‌ها هم با سلیقه‌ی شخصی هر کس ارتباط داشت. البته پشت جبهه، مثلاً مناطقی در شهر اهواز کتابخانه برای رزمندگان بود.

جنگ اتفاق بیفتد خیلی زیباست. مثل وقتی که یک سرباز به خاطر دوستش از خودگذشتگی می‌کند. مثلاً این اتفاق بسیار رخ داده بود که یک سرباز اسلحه یا ماسکش را در میدان آلوده به گاز شیمیایی به یک رهگذر، یک بچه‌ی بی‌گناه یا به دوستش داده است. خب این صحنه‌های ایثار نشان می‌دهد یک انسان چقدر می‌تواند بزرگوار باشد. من اگر بخواهم تعریف کنم از همه‌ی ابعاد می‌گویم. هم ابعاد ویرانگر جنگ و هم اینکه این میدان آتش و ویرانی می‌تواند میدانی باشد که استعدادهای انسان نشان داده شود و وجه مدیریت او بروز کند. مثل «شهید همت». او یک معلم ساده بود که به جنگ می‌رود و تبدیل به یکی از فرماندهان بزرگ جنگ می‌شود و خب اهل دروغ و بازی نبود و تا مرز شهادت رفت و حالا ما به عنوان یکی از فرماندهان شجاع از او نام می‌بریم.

در جبهه برای رزمندگان کتاب بود؟ رزمندگان



به این تصویر نگاه کنید و از روی آن جواب سوال‌های زیر را پیدا کنید. عجله نکنید. جواب همه‌ی سوال‌ها توی تصویر هست.

۱. چند پسر بچه به گردش آمده‌اند؟
۲. همین امروز تازه اینجا رسیده‌اند یا چند روزی است اتراق کرده‌اند؟
۳. باد از کدام طرف به کدام طرف می‌وزد؟
۴. صبح است یا بعد از ظهر؟
۵. رضا کجاست؟
۶. امروز روز چندم خرداد است؟
۷. پسر بچه‌ی در حال آشپزی با ملاقه نقش شخصیت کدام کتاب موجود در تصویر را بازی می‌کند؟
۸. حدس می‌زنید بچه‌ها با چه وسیله‌ای به پیک‌نیک آمده‌اند؟



جواب‌ها در صفحه ۱۱۶

کارمن، دیار کریمان

مرادی کرمانی... و سردار شهید قاسم سلیمانی. هدهدسفید به احترام این نام‌های بزرگ، در این شماره سفر کرده به دیار کریمان و برای تو داستان و خاطره سوغات آورده. اول از همه یادی از سردار شهید قاسم سلیمانی که بیستم اسفند ۱۳۳۵ در قنات ملک کرمان به دنیا آمد، دوازده ساله بود که کمر همت بست و شروع به کار کردن کرد. دو سال قبل از پیروزی انقلاب اسلامی یکی از گردانندگان مبارزه در کرمان بود و با شروع جنگ تحمیلی راهی جبهه‌های نبرد برای دفاع از وطن در برابر نیروهای متجاوز شد و از پای نایستاد تا سیزدهم دی‌ماه ۱۳۹۸، که به دست آمریکای جنایتکار به شهادت رسید. برای آشنایی بیشتر با این شهید بزرگوار می‌توانی بروی به بخش صددا نه‌میاقوت.

کارمانیا، کارمانا، کارمن، کریمان... این‌ها اسم‌هایی است که مردمان دیروز، کرمان امروز را به آن می‌شناختند. همه به معنی کار و کوشش و تلاش در سرزمینی کوهستانی با مردمانی کریم و خون‌گرم. در نتیجه‌ی این همه کار و کوشش و تلاش است که امروزه کرمان، سرزمینی است پر از یاد و یادگار، یادگارهایی از هنر و معماری مانند قلعه رموک، قلعه دختر، تل بیس... و بزرگترین بنای خشت و گلی جهان ارگ بم. و یادهایی از انسان‌هایی با نام‌های بزرگ و بلند آوازه مانند خواجهی کرمانی، هوشنگ

باغ شاهزاده، ماهان، کرمان

یک معلم، سی دانش آموز، سی کتاب

افسانه شعبان نژاد

بهترین خاطرات من از کتاب و کتابخوانی برمی گردد به سال اول دبیرستان در شهر کرمان و کلاس ادبیات و دبیر ادبیات خوبم خانم برهانی؛ دبیری که بی نهایت به کتاب و کتابخوانی اهمیت می داد. کلاسش فقط تدریس از روی کتاب ادبیات نبود و تکلیفش فقط حفظ آنچه در کتاب ادبیات می خواندیم نبود.

یادم می آید که حدود سی دانش آموز توی کلاس کنار هم می نشستیم و دبیر ادبیات از ما خواسته بود که هر دو هفته یک کتاب بخوانیم و در کلاس خلاصه ای از آن را برای دیگران بازگو کنیم و درباره ی کتابی که خوانده ایم نظر بدهیم.

و ما هر دو هفته، علاوه بر کتابی که خوانده بودیم، با بیست و نه کتاب دیگر آشنا می شدیم. یادش به خیر. چه شیوه ی خوبی بود برای کتاب خوان کردن ما. ای کاش این روزها هم دبیری باشد اهل کتاب و کتابخوانی و این گونه دست دانش آموزانش را بگیرد و به دنیای کتاب راهنمایی کند.

در همین کلاس ها بود که من با خیلی از نویسندگان بزرگ، از جمله صادق هدایت، جلال آل احمد، صادق چوبک، جمال زاده، جک لندن و... آشنا شدم.

یاد آن روزها گرامی

سال ۱۳۴۲ در کرمان به دنیا آمد و خیلی زود شد قصه گوی بچه ها. قصه گویی که قصه هایش پر از شعر و ترانه است. شعرهایی که این روزها لالایی های دل نشینی شده اند که افسانه شعبان نژاد توی گوش نوه کوچولوی تازه به دنیا آمده اش، زمزمه می کند. این یادداشت را هم وسط همان لالایی ها برای شما نوشته است.



در پیری ام هنوز امیدوارم

سرزمین‌ها و افسانه‌ها

احمد رضا احمدی

در سال ۱۳۴۸ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کتاب «من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها باور می‌کنید» را با کلاژ بسیار زیبای «عباس کیارستمی» چاپ کرد. اما نخستین کتاب من برای کودکان به سرنوشتی شوم دچار شد. کتابخانه‌ی نیاوران کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که افتتاح می‌شد، پهلوی دوم برای افتتاح کتابخانه‌ی نیاوران به آن کتابخانه رفته بود. کانون این را به پهلوی دوم نشان داده بود. پهلوی کتاب را ورق می‌زند تا به این جمله می‌رسد: «در آن سال در شهر ما باران نبارید. ما عکس میوه‌ها را پشت جلد مجله‌ها دیدیم.» ذات ملوکانه عصبانی می‌شود. ساواک کتاب را خمیر می‌کند و من را دو بار برای بازجویی می‌خواهند. من بعد از این کتاب زیر ذره‌بین هولناک ساواک رفتم. ذات ملوکانه، به روایت «داریوش همایون»، در عمرش کتاب نخوانده بود، از زبان فارسی بی‌اطلاع بود و همیشه دو کلمه‌ی سلاح و صلاح را در نطق‌هایش اشتباه می‌آورد. کتاب سر به نیست شد. من هم تا انقلاب ۱۳۵۷، دل زده، ادبیات کودک را رها کردم. بعد از انقلاب، «نادر ابراهیمی» سراغم آمد و گفت: «من قصد دارم برای کودکان کتاب چاپ کنم، تو حاضر به همکاری هستی؟» جواب من آری بود. من به تشویق نادر ابراهیمی قصه برای کودکان را با تأخیری فراوان آغاز کردم. در زمان ریاست مهندس «حمید ندیمی»، و وقتی خانم «فرشته طائرپور» سرپرست انتشارات کانون

در سال ۱۳۱۹ در

کرمان به دنیا آمد.

به همراه بزرگانی

مانند نادر ابراهیمی

پا به عرصه‌ی ادبیات

کودک گذاشت. یکی

از کتاب‌هایش به نام «من حرفی

دارم که فقط شما بچه‌ها باور

می‌کنید» در سال ۱۳۴۸ چاپ شد

که احمد رضا احمدی سرگذشت

آن را با قلم خودش برای شما

نوشته است.





بود، دو کتاب از من چاپ شد با نقاشی «هوشنگ محمدی» و «محمدرضا دادگر». دیگر قطار ادبیات کودک راه افتاده بود. مدیر انتشارات شباویز، با لطف و مهربانی فراوان، برای من مراسم ستایش گرفت و در این مراسم «عبدالرحیم مجزی»، ناشر مبتکر و با جسارت ایران، لوح تقدیری به من هدیه داد. انتشارات شباویز تعدادی از کتاب‌های من برای کودکان را چاپ کرد که من از بین آن‌ها قصه‌ی «نوشتم باران، باران بارید» با نقاشی زیبایی «علی مفاخری» را هنوز هم خیلی دوست دارم. نشر مرکز هم کتاب از من چاپ کرد و کتاب من را نشر نظر به مدیریت «محمدرضا بهمن‌پور» به‌صورت خیلی زیبایی چاپ کرد. از طرف شورای کتاب کودک و کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان دو بار نامزد جایزه‌ی «کریستین اندرسون» شدم. باید باور کنید در این عمر هشتادساله‌ام آن‌قدر کتاب برای کودکان نوشته‌ام که اکنون همه‌ی آن‌ها را به یاد ندارم. بعد از سال ۱۳۵۷ اتفاق شگفتی که در کار تصویرگری برای کودکان افتاد، ورود دختران نقاش به این عرصه بود. این دختران خیلی از جوایز جهانی را درو کردند که برای وطن ما افتخارآمیز است. من به همه‌ی آن‌ها افتخار می‌کنم. اکنون که این متن را می‌نویسم تعداد زیادی کتاب کودک در مرحله‌ی چاپ دارم. امیدوارم با همه‌ی بیماری‌هایی که دارم باز قادر باشم برای کودکان وطنم بنویسم. امیدوارم.

در پایان باید بگویم در همه‌ی این سال‌ها در قصه‌هایم حرف‌های سیاسی را پنهان نکردم که روزگاری خیلی رایج بود. برای همین گریز از حرف‌های سیاسی بود که دشنام شنیدم و ملامت کشیدم، چون کودکان را دوست دارم نمی‌خواهم پلیدی‌های این جهان را بر آنان فاش کنم. به نظرم وظیفه‌ی نویسنده‌ی کتاب کودک این است که پیام‌آور شادی و امید به آینده باشد. دوشنبه ۷ بهمن ۱۳۹۸ تهران

تنها نصیحتی که گوش نکردم

از وقتی الفبا را شناختم عاشق کتاب بودم. اما کتاب نداشتم و غیر از کتاب‌های مدرسه کتاب دیگری ندیده بودم. آن سال‌ها چیزی به نام سطل آشغال و ماشین حمل زباله نبود. مردم آشغال‌هایشان را در زمین‌های خالی یا خانه‌های مخروبه می‌ریختند و هر چند وقت یک بار کامیونی قراضه می‌آمد، آن‌ها را بار می‌زد و می‌برد. من کرم آشغالی‌ها بودم و هر روز به محله‌هایی که می‌دانستم اهالی آن مجله می‌خرند و کتاب‌خوان هستند می‌رفتم و از میان آشغال‌ها مجله و کتاب‌های پاره، ناقص و خیس را جدا می‌کردم و

سرزمین‌ها و افسانه‌ها

علی اکبر کرمانی نژاد

سال ۱۳۳۸ به دنیا آمده است. اصلاً هم لازم نیست بگوییم اهل کجاست چون نام خانوادگی‌اش را که ببینید زود می‌فهمید.

او هم مثل خیلی از نویسندگان امروز خاطرات خوبی از کتابداران کودکی‌های خود دارد که یکی‌شان را به بال هددهد بسته و برای شما فرستاده است. خاطره‌ای از علی اکبر کرمانی نژاد تقدیم به همه‌ی کتابداران خوب کتابخانه‌های خوب.





همان جا مشغول خواندن می شدم.
 یازده ساله بودم که اولین کتاب تمیز و نو را در
 خانه‌ی خاله‌ام دیدم؛ کتاب «سیندرلا» با جلد محکم و
 رنگ‌های روشن و شاد کنج طاقچه جا خوش کرده بود.
 من که غیر از آشغالی جای دیگری کتاب ندیده بودم،
 از دیدن رنگ‌های روشن لباس‌های سیندرلا و بوی
 کاغذ و رنگ‌های نو دیوانه شدم و داد زدم: «مهدیییی!
 این کتاب را از کجا آوردی؟»
 مهدی، پسر خاله‌ام، از توی حیاط جواب داد: «از
 کتابخونه.»

دویدم بیرون و گفتم: «کتابخونه چیه؟ کجاست؟
 منم راه می‌دن؟»

مهدی وقتی اشتیاق من را دید بدجنس شد؛ جواب
 نمی‌داد و من و من می‌کرد. آن قدر التماس کردم تا
 قبول کرد من را به کتابخانه ببرد. وای که چه حالی
 داشتیم... چشم‌های‌تان را ببینید و دو پسرپچه را با
 زیرشلواری راه‌راه ببینید که دمپایی‌های پلاستیکی را
 به دست‌شان کردند و مثل برق می‌دوند.

کتابخانه‌ی تازه‌ساز کانون پرورش فکری یک
 هشت‌ضلعی بزرگ بود که دورتا دورش قفسه‌هایی پر
 از کتاب‌های رنگ‌وارنگ و نو چیده بودند.

هنوز هم بوی چوب تازه‌رنگ‌شده ذهنم را به آن
 کتابخانه می‌برد.

از قفسه چند کتاب برداشتم و پشت اولین میز

مهدی و من
 ۱۳۵۳

چوبی نشستیم. همه‌چیز را فراموش کردم. مهدی چند بار صدایم کرد، اما جواب ندادم. غرولندی کرد و تنها برگشت. پنجاه سال گذشته و من هنوز توی کتابخانه مانده‌ام و چقدر کتاب ناخوانده در قفسه‌ها هست.

قید همه‌چیز را زدم. دیگر مدرسه نمی‌رفتم. صبح‌ها قبل از سرایدار کتابخانه جلوی در کتابخانه نشسته بودم و همراه او به خانه می‌رفتم. اگر سرایدار اجازه می‌داد، ظهرها هم به خانه نمی‌رفتم. فقط می‌خواندم و می‌خواندم.

آن روز کتابی در مورد چهار فصل سال می‌خواندم: «پاییز با لباس‌های رنگارنگش سوار بر اژدهای باد از خم درّه پیچید. جنگل انتظار حمله‌اش را داشت و با یک فرمان نیزه‌داران را وادار کرد نیزه‌های تیزشان را به سمت او بگیرند. پاییز خندید. باد شیشه کشید. دور خودش چرخید، دم دراز و هزارشاخه‌اش را دور نیزه‌ها پیچاند و آن‌ها را دسته کرد. به گوشه‌ای انداخت و زد به قلب جنگل. جنگل لرزید. پاییز خندید. خنده‌اش آتش به جان برگ‌ها انداخت و رنگ‌به‌رنگ‌شان کرد...»

ترسیدم؛ تا به حال جنگل ندیده بودم. حتی یک باغ پردرخت هم نمی‌شناختم. سرم را بالا گرفتم تا جنگل زردشده را تصور کنم. چشم‌تان روز بد نبیند؛ یک‌دفعه سیاهی بدی روی صورت‌م افتاد. تا بفهمم، هُرم داغی روی صورت‌م پخش شد و دماغ‌م آتش گرفت. جیغ کشیدم.

بچه‌ای به گریه افتاد. فکر می‌کردم پاییز س‌روقت‌م آمده است و می‌خواهد جانم را بگیرد. گیج و گنگ و لال شده بودم. صدای نازک خانم کتابدار را شنیدم که داد می‌زد: «چه کار می‌کنی؟ دماغش رو ول کن، بچه‌ی بیچاره س‌کته کرد، ولش کن خانم!»

دماغ‌م رها شد. مادرم، بچه‌به‌بغل، روبه‌رویم بود و اشک می‌ریخت. سرایدار لیوان آبی به دستم داد و سرم را نوازش کرد.

خانم کتابدار از مادرم پرسید: «کی هستی و چرا دماغ این بچه رو گرفتی؟»

مادرم اشک چشم و آب دماغش را با پر چادرش پاک کرد و گریه‌کنان گفت: «خانم، این بچه‌مه. یک ماهه که مدرسه نمی‌ره و میاد اینجا! اگه پدرش بفهمه که...»

یادت به‌خیر خانم کتابدار. آن زمان کم‌کم کردی درس‌های عقب‌مانده را جبران کنم. برایم برنامه ریختی که چه روزهایی به کتابخانه بیایم و چطور کتاب بخوانم و چی بخوانم. شطرنج و بازی دبلنا را یادم دادی. چه سال‌هایی که نگذشته است و من به همه‌ی نصیحت‌هایت عمل کردم جز اینکه برای خواندن حرص نزنم و وقت برای خواندن زیاد است. و سپاس از کتابدارهایی که نقش اصلی ترویج فرهنگ مطالعه را بر عهده دارند.

۱. حرارت

بوی ناچور!

سرزمین.ها و افسانه‌ها

شهرام شفيعی

و به مامان گفت: «چه بوی سیری می‌آید! توی غذا سیر ریخته‌ای؟»

مامان هم بو کشید و گفت: «پوف! بدجوری بوی سیر می‌آید. اما نگران نباش، توی غذا سیر نریخته‌ام. چون اصلاً غذا درست نکرده‌ام!»

بابا گفت: «یک نفر اینجا سیر خورده!» بابا یکی‌یکی ما را گرفت و بو کرد. بعد گفت: «همه‌تان سیر خورده‌اید! نمی‌دانید امروز داریم می‌رویم

دندان‌پزشکی؟! هر سه نفرتان بوی سیر می‌دهید!» ما هم بلند شدیم و یکی‌یکی بابا را بو کردیم. بعد گفتیم: «شما هم بوی سیر می‌دهید!»

بابا فکری کرد و گفت: «ما همگی یک جایی سیر

من و خواهرم داشتیم مشق می‌نوشتیم. مامان توی آشپزخانه بود. یک نفر چند ضربه به در زد و گفت:

«لطفاً یک صابون به من بدهید!»

همسایه‌ی ما گاهی در می‌زند و یک چیزی می‌خواهد. من رفتم و از توی آشپزخانه صابون آوردم. بعد درِ خانه را باز کردم و دیدم هیچ‌کس آنجا نیست.

مامان گفت: «چه کار می‌کنی آنی؟! پدرت توی حمام است، صابون می‌خواهد.»

خواهرم صابون را از من گرفت و برد داد به بابا. بعد دوباره درِ حمام را زد و گفت: «بابا... ببخشید... شما مداد و دفترچه‌ی مشق من را هم گرفتید!»

پنج دقیقه بعد، بابا از حمام آمد بیرون. کمی بو کشید

سال ۱۳۴۹ با کلی لبخندهای ریز یواشکی به دنیا آمد. لبخندهایی که ردپایشان هنوز که هنوز است لابه‌لای کتاب‌هایی که برای شما می‌نویسد جا می‌ماند و لبخند به لب بچه‌ها می‌آورد. چند تایش هم لابه‌لای همین داستان است که مخصوص هدهدسفید و خواننده‌هایش نوشته است. راستی شهرام شفيعی هم اهل کرمان است.



خواهرم گفت: «نیم ساعت است ما داریم همدیگر را بو می‌کنیم. باید زودتر راه بیفتیم. ما وقت دندان‌پزشکی داریم.»

ما به برج بلند رفتیم. بابا بدجوری بوی سیر می‌داد. من و خواهرم و مامان و بابا سوارِ آسانسور شدیم. آسانسور پُر از آدم بود. دختر خانمی از دوستش پرسید: «تو متوجه بوی سیر می‌شوی؟!»

دوستش گفت: «متوجه بوی سیر می‌شوم؟! بوی سیر آن قدر زیاد است که می‌توانم آن را ببینم! حتی می‌توانم کوله‌پشتی‌ام را به آن آویزان کنم!»
پیرمردی از بابا پرسید: «شما چه مقدار سیر خورده‌اید آقا؟!»

بابا گفت: «خیلی کم! ببخشید... یعنی هیچی نخورده‌ام! هیچی هم خیلی کم است! درست نمی‌گویم؟!»

خانمی که باردار بود، در گوش شوهرش گفت: «الان هوس کردم برایم لواشک تُرش بخری، یا اینکه این آقا را از آسانسور بیندازی بیرون!»

مامان لبخند زد. بعد، از توی کیفش کمی لواشک به خانم داد.

همه پشت‌شان را به بابا کرده بودند تا کمتر متوجه بوی سیر شوند. خانمی عکس بابا را توی آینه‌ی آسانسور دید. حالش داشت از بوی سیر به هم می‌خورد. بادبزنی دستی‌اش را گذاشت روی آینه تا بابا را نبیند! آقابیی انگورهای قرمز و درشتی خریده بود. با دقت دو



خورده‌ایم!»

مامان آمد و من و خواهرم را بو کرد. ما هم مامان را بو کردیم. بعد به بابا گفتیم: «فقط شما بو می‌دهید بابا. وقتی ما را بو می‌کنید، متوجه بوی خودتان می‌شوید! چون که خودتان پیش ما هستید.»
بابا گفت: «یعنی بوی خودم است؟!»

بابا کمی فکر کرد و چاره‌ای به نظرش رسید. من را بو کشید و تندی دوید و رفت تا خودش آنجا نباشد! همین کار را روی خواهرم هم امتحان کرد. اما وقتی داشت می‌دوید، افتاد روی صندلی و آن را شکست.

مامان گفت: «این صندلی یادگاری مادرِ مادر بزرگم بود. خدا بیامرز خیلی هم از سیر بدش می‌آمد!»

خانم پیری گل و شیرینی خریده بود. گفت: «امروز اولین روز نمایشگاه نقاشی دخترم است. طبقه‌ی یازدهم دارم می‌روم به دخترم تبریک بگوییم.»
 همه دماغ‌های‌شان را گرفته بودند. همان جوری گفتند: «ما هم پیاده می‌شویم تا به دختر شما تبریک بگوییم!»
 ما رفتیم و روی میزهای مطب دندان پزشکی نشستیم. خیلی مانده بود تا نوبت ما شود. مریض‌ها هم با خانم منشی دعوا می‌کردند و می‌گفتند نوبت ماست.
 یک آقای موفرفری، به خاطر درد دندان، صورتش را

حبه انگور انتخاب کرد. انگورها را گرفت جلوی بچه‌ای و گفت: «می‌خوری پسر جان؟»
 پسر گفت انگور نشسته نمی‌خورم. آقا هم انگورها را گذاشت توی سوراخ‌های دماغ خودش!
 مرد لاغری می‌خواست در طبقه‌ی پانزدهم پیاده شود، اما نمی‌توانست بوی سیر را تحمل کند. به خاطر همین، وقتی آسانسور به زیرزمین رفت، پیاده شد. بابا گفت: «اینجا زیرزمین است، دارید اشتباه پیاده می‌شوید.»
 مرد لاغر گفت: «اشکالی ندارد. انسان‌های موفق همیشه از پایین‌ترین جاها شروع می‌کنند!»



با دستمال بسته بود. آقای موفرفری کمی بو کشید و حالش بد شد. بعد، از جایش بلند شد و گفت: «من باید دو طبقه بروم پایین. یعنی پیش یک دکتر دیگر. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم زانویم درد می‌کند نه دندانم!»

مریض‌ها به بابا نگاه کردند. بعد دور میز منشی جمع شدند و با هم مشورت کردند. آن وقت خانم منشی سرفه‌ای کرد و به بابا گفت: «آقای محترم، شما جلوی باد کولر نشسته‌اید. می‌ترسم سرما بخورید. لطفاً بلند شوید و جای‌تان را با آن آقای که خواب است عوض کنید! باد کولر به آنجا نمی‌زند.»

من در گوش بابا گفتم: «باد می‌زند به شما و بوی سیر را همه‌جا پخش می‌کند!»

بابا بلند شد و رفت سراغ آقای چاق. چند بار او را تکان داد. لپ‌های آقای چاق تکان خوردند. بابا محکم‌تر تکانش داد و آقای چاق از خواب پرید. بعد با وحشت داد زد: «چی شده؟!... دیگ زودپز ترکیده؟!»

خانم منشی و همه‌ی مریض‌ها گفتند نگران نباشید، دیگ زودپز نترکیده و از این حرف‌ها. آقای چاق خودش را مرتب کرد و از بابا پرسید: «برای چی من را بیدار کردید؟ نوبتم شده؟»

بابا گفت: «من داشتم سرما می‌خوردم. به‌خاطر همین شما را بیدار کردم!»

آقای چاق گفت: «مگر من قُرضِ سرماخوردگی

هستم؟!»

من گفتم: «نه، به‌خاطر بوی سیر شما را بیدار کردیم!»

آقای چاق بو کشید و گفت: «وای... چه بوی سیری می‌آید. من داشتم خواب یک مزرعه‌ی سیر را می‌دیدم!»

بابا و آقای چاق جای‌شان را با هم عوض کردند. آقای چاق دوباره خوابید. سرش افتاد روی شانه‌ی نفر سمت چپی‌اش. آن مرد گفت: «باید یک تابلوی خوابیدن به سمت چپ ممنوع، اینجا بزنند!»

مریض‌ها باز هم شروع کردند سر نوبت دعوا کردن. اما یک نفر گفت: «بوی سیر بیشتر شد. این آقا باید برگردد سر جای قبلی‌اش. وقتی آنجا بود، دست‌کم ما می‌توانستیم کمی نفس بکشیم!»

بابا دوباره آقای چاق را تکان داد. آقای چاق با وحشت از خواب پرید و گفت: «وای خدا... چی شده؟!... دیگ زودپز ترکیده؟!»

چند نفر آقای چاق را آرام کردند و گفتند دیگ زودپز نترکیده. آقای چاق پرسید: «پس برای چی من را بیدار کردید؟ نوبتم شده؟»

خانم منشی گفت: «نه، می‌خواستم بروید سر جای خودتان بخوابید. شب به‌خیر!»

مریض‌ها با هم پیچ‌پیچ کردند. بعد همه به بابا گفتند: «ما نوبت خودمان را به شما می‌دهیم. بفرمایید کارتان



را انجام بدهید و بروید!»
 دکتر از اتاقش آمد بیرون
 و گفت: «نوبتِ کدام مریض
 است؟»
 خانم منشی گفت: «آقای
 که بوی سیر می دهند بفرمایند
 داخل!»

بوی سیر، آقای دندان‌پزشک را اذیت
 می کرد. دم درِ اتاقش ایستاده بود و هی به
 بابا می گفت: «دهان تان را باز کنید جانم!»
 آخرش بابا عصبانی شد و گفت: «می دانم
 باید دهانم را باز کنم. جای دیگر آدم که دندان ندارد
 آقای دکتر!»

دکتر به صورتش ماسک زده بود، اما دوتا ماسک دیگر
 هم روی آن زد تا بوی سیر به دماغش نخورد. یکهو
 نفسش بند آمد و سیاه شد. ماسک‌ها را کشید پایین
 و به بابا گفت: «وقتی می خواهید بیایید دندان‌پزشکی
 نباید سیر بخورید آقا!»
 بابا گفت: «یعنی شما خودتان وقتی سیر می خورید،
 اینجا نمی آید؟! پس کارها را چه کسی انجام
 می دهد؟!»

من به خواهرم گفتم: «فکر کنم آقای دکتر هروقت
 سیر می خورد، شغش را عوض می کند!»
 دکتر پنجره‌ی اتاق را باز کرد. سرش را برد بیرون

تا هوا بخورد. خانم
 دستیار جیغ زد و گفت:
 «دکتر می خواهد به خاطر بوی سیر بپرد بیرون... کمک!...
 کمک!»

دکتر رفت توی ایوان. بعد گفت: «من شیشه پاک کن
 هستم، دارم شیشه‌ها را تمیز می کنم!»
 شب، مامان کوکوی هویج با سیر درست کرده بود.
 خواهرم گفت: «این کوکو بوی صابون می دهد. می توانم
 با این کوکو دست‌هایم را بشویم!» بعد فکری کرد و
 گفت: «سیر و صابون!»

همگی دویدیم توی آشپزخانه. بله... بابا یک روز
 صابون خریده بود. بعد، صابون‌ها را گذاشته بود توی
 سبد سیرها! صابون‌ها بوی سیر گرفته بودند! بعد بابا
 رفته بود حمام... بابا سیر نخورده بود!

نگهبان

نمایشنامه‌ای در یک پرده

این نمایشنامه قرار است در کتابخانه‌ها اجرا شود. اما نویسنده، انگار که شوخی‌اش گرفته باشد، گفته است که یک تانک باید وسط صحنه باشد. طبیعی است که الآن هیچ کدام از کتابخانه‌ها یا دست‌کم بیشترشان یک تانک دم‌دست حاضر و آماده ندارند. برای جبران این بی‌ملاحظگی نویسنده، می‌توانید هر چیز دیگری به جای تانک بگذارید و وانمود کنید تانک است. راستش نمایش اصلاً یعنی همین. همان‌طور که یکی از شما که اسمش یک چیز دیگری است، وانمود می‌کند «عبدالمجید» است، یک میز یا صندلی کوچک هم می‌تواند وانمود کند تانک است. برای نقش‌ها هم همین‌طور. همین نمایش را می‌توانند دخترها به جای پسرها بازی کنند، یا نقش نعیم را هم یکی از خود بچه‌ها بازی کند



ابراهیم حسن‌زاده

وسط صحنه یک تانک بزرگ، که بخش‌هایی از آن سوراخ شده و خراب و گل‌آلود است، روی زمین است. عبدالمجید پشتش را به تانک داده و در حال خواندن کتابی است. ایرج با تفنگ خالی و لباس رزمنده‌ها جلوی تانک ایستاده است.

نقش‌ها

عبدالمجید/ نوجوان
ایرج/ نوجوان
نعیم/ مرد سی ساله



منتظر است عبدالمجید چیزی بگوید، اما وقتی می‌بیند او ساکت است، خودش سر صحبت را باز می‌کند.

ایرج مجبوری زیر تانک بشینی کتاب بخونی؟

عبدالمجید فقط این جا سایه داره. بقیه‌ی جاها آفتاب می‌خوره مغز سر آدم.

ایرج خب چرا نمی‌ری توی خونه‌تون بشینی؟

عبدالمجید می‌ترسم سقفش بریزه. می‌بینی که.

بمب خورده.

ایرج طبقه‌ی پایینی که سالمه.

عبدالمجید اون جا کتابخونه است. خونه نیست.

ایرج یعنی شما بالاسر کتابخونه زندگی می‌کردید؟

عبدالمجید آره. گفتم که مامانم کارهای کتابخونه رو می‌کرد. اتاق مون هم طبقه بالاش بود.

ایرج خب چرا توی همون کتابخونه نمی‌شینی کتاب بخونی؟

عبدالمجید ئه! از مال تو



کم می‌شه من این‌جا بشینم؟

ایرج برای من مسئولیت داره. آقا جواد که رفت جلو گفت مسئولیت این تانک با منه. تا برنگشته نباید بذارم چیزی‌ش بشه.

عبدالمجید حالا من بهش تکیه بدم چیزی‌ش می‌شه؟

ایرج (کمی فکر می‌کند) نه!

عبدالمجید تفنگه راستکیه؟

ایرج معلومه که راستکیه. با تفنگ الکی که نمی‌شه مراقب تانک بود. فقط فشنگ نداره. یعنی بچه‌ها خودشون هم فشنگ کم داشتند. من خودم گفتم فشنگ نمی‌خوام.

عبدالمجید تو این رو این‌طوری پو کوندی؟

ایرج آره.

عبدالمجید با همین تفنگ؟

ایرج تقریباً... یعنی تنهایی که نبودم. من بودم. بقیه هم بودند. ما نداشتیم بیاد توی خونه‌ها. وسط خیابون زمین‌گیرش کردیم.

عبدالمجید راه می‌ره؟

ایرج نمی‌دونم. آقا جواد گفت یکی رو می‌فرستم ببینه راه می‌ره یا نه. چی می‌خونی؟

عبدالمجید ها؟

ایرج کتاب. چی می‌خونی؟ علومه یا ریاضی؟

عبدالمجید درس نیست که. کتاب همین جوریه.

ایرج درس نیست؟ پس چرا می‌خونی؟

عبدالمجید یعنی تو کتاب همین جوری نمی‌خونی؟

ایرج نه! مگه بی‌کارم؟ من اومدم بجنگم.

عبدالمجید قبل جنگ می‌خوندی؟

ایرج فایده‌ش چیه؟

عبدالمجید هیچی. همین‌طوری

در حین آخرین حرف‌ها نعیم، مردی سی ساله به تانک نزدیک شده است و به آن دستی می‌کشد. بچه‌ها برای چند لحظه متوجه او نیستند تا این‌که ایرج او را می‌بیند.

ایرج (تفنگش را سمت او می‌گیرد) آهای آقا واستا عقب!

نعیم سلام

ایرج عیلک سلام. واستا عقب

نعیم باشه. رفتم عقب.

ایرج سمت چیه؟

نعیم نعیم. اسم شماها چیه؟

عبدالمجید من عبدالمجیدم، این هم ایرجه.

ایرج سمت رو بهش نگو. این از اسرار نظامیه

نعیم (با خنده) سخت‌نگیر رفیق.

دوباره قدمی جلو می‌آید

ایرج مگه نگفتم عقب وایسا؟ چی کار داری؟

نعیم اومدم تانک رو راه بندازم. تو رو گذاشتند تانک

رو بپای؟ کسی که چیزی از توش کش نرفته؟

ایرج از کجا معلوم که راست بگی؟

نعیم چی؟

ایرج از کجا معلوم عراقی نباشی؟ مثل عرب‌ها حرف



می‌زنی.

نعیم مگه این رفیقت مثل عرب‌ها حرف نمی‌زنه؟

عبدالمجید من مال همین‌جام. زبون‌مون عربیه.

نعیم من هم مال چند تا آبادی اون طرف‌ترم.

ایرج کی تو رو فرستاده؟

نعیم فرمانده‌مون. فرمانده شما بهش گفت

یه تانک رو وسط خیابون زمین‌گیر کردید. اون

هم من رو فرستاد که راهش بندازم.

ایرج اسم فرمانده ما چیه اگه راست

می‌گی؟

نعیم من چه می‌دونم. اسمش رو نگفت. حالا می‌داری

به کارم برسیم یا نه؟

ایرج معلومه که نه! دست به تانک بزنی سوراخ

سوراخت می‌کنم.

نعیم لا اله الا الله! خب پس الان تکلیف چیه؟ اون

جلو منتظرند من ببینم می‌شه این رو روشن کرد یا نه.

احتیاجش دارند.

ایرج یه نشونی بده ببینم فرمانده ما چه شکلی بود؟

نعیم ریش داشت. یه هوا از من بلندتر بود.

ایرج ریش رو که همه دارند. یه هوا یعنی چقدر؟

نعیم (با دستش مقداری را نشان می‌دهد) این‌قدر

تقریباً.

ایرج این‌طوری معلوم نمی‌کنه. کارت شناسایی

همراهت داری؟

نعیم مگه این رفیقت کارت داره؟

عبدالمجید فرمانده اینا تفنگش همراهش بود؟

ایرج آخه این هم شد سؤال؟ (به نعیم) لازم نیست

سؤال‌های این رو جواب بدی. فقط سؤال‌های من حسابیه.

عبدالمجید از فشنگ‌هاشون به شما هم دادند؟

ایرج آقا جوا... چیزه. هی نپر وسط بازجویی من.

نعیم آره. به ما هم داد.

ایرج بیا! حالا جواب داد. چی شد؟

عبدالمجید نفهمیدی؟ فشنگ داده به اینا.

ایرج خب داده باشه. به من چه مربوط؟

عبدالمجید فشنگ!

عبدالمجید سعی دارد با حرکات دست و سر به ایرج

بفهماند که نعیم دروغ می‌گوید.

ایرج چرا ادا درمیاری؟ فشنگ دیگه.

عبدالمجید ای بابا! چرا متوجه نمی‌شی؟ فشنگ داده. آدم بخواد یه چیزی بده...
ایرج ها؟
عبدالمجید آره! فهمیدی؟
ایرج پس گفتی فرمانده ما فشنگ داد. ها؟
نعیم اگه همین الان نرید کنار به فرمانده تون می‌گم اون تفنگ رو ازت بگیره، برت گردونه بری شهر خودتون. جنگ که جای بچه‌بازی نیست.

قصه دارد جلو بیاید که ایرج جدی‌تر از قبل تفنگش را بالا می‌آورد.
ایرج عقب! عقب تا نزد. دست‌هات رو هم بگیر بالا نعیم جا خورده کمی عقب می‌رود.
نعیم چی شد یهو؟
ایرج (آهسته به عبدالمجید) از کجا یاد گرفتی گولش بزنی؟
عبدالمجید توی یه قصه خوندم. به این کار می‌گن



یه دستی زدن.

ایرج حالا چی کارش کنیم؟ بفهمه تفنگم خالیه چی؟

عبدالمجید چهار پنج دقیقه سرش رو گرم کن. من یه فکری دارم.

ایرج کجا؟ نه؟ من رو تنها نذار.

عبدالمجید پشت تانک می‌رود

نعیم رفیقت داره گولت می‌زنه. الکی تو گوشت می‌خونه. بعداً فرمانده‌تون دعوات کرد، نگي من نگفتما. تو پسر خوبی هستی. اون تفنگ رو بگیری پایین بهتر هم می‌شی.

ایرج (کمی ترسیده) حرف نزن. ساکت.

نعیم اصلاً یادت دادند چطوری تفنگ رو مسلح کنی؟ صبر کن ببینم این که گلن گذنش رو نکشیدی

ایرج برو عقب تا نزدم.

نعیم با چی بزنی؟ صبر کن ببینم بچه سرتق.

نعیم جلو می‌آید. تفنگ را از دست ایرج می‌گیرد و وقتی مطمئن می‌شود خالی است به کناری پرتاب می‌کند.

ایرج بری جلو با سنگ می‌زنم تو سرت.

نعیم غلط می‌کنی تو! دو ساعته معطل یه جغله بچه شدیم. برو ببینم.

نعیم خودش را به تانک می‌رساند و داخل آن می‌شود. در همین حین عبدالمجید خودش را از کنار به ایرج می‌رساند، اما ایرج هنوز متوجه او نیست.

ایرج بدبخت شدم.

عبدالمجید نه! نگران نباش.

ایرج (هم‌چنان بدون توجه) چرا دیگه. الآن روشنش می‌کنه می‌ره.

عبدالمجید روشن نمی‌شه.

ایرج اگه شد؟

عبدالمجید نمی‌شه بابا. خودم قطعه‌ش رو باز کردم قایم کردم تو خونه.

ایرج (تازه متوجه او شده است) چی کار کردی؟

عبدالمجید موتورش رو از کار انداختم. خیالت راحت.

ایرج تو از تانک سر در میاری؟

عبدالمجید کتابی بود که داشتم می‌خوندم. اسمش «راهنمای تعمیرات و نگهداری تانک» بود جان تو. این هم یه جور نگهداریه دیگه.

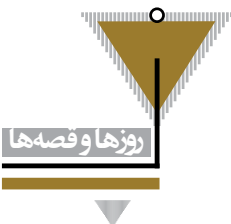
ایرج بعد از چند ثانیه بهت او را در آغوش می‌کشد و می‌بوسد.

عبدالمجید بالاخره هر کی با یه چیزی می‌جنگه دیگه. تو با تفنگ بی‌فشنگ. من هم با کتاب. بیا تا نیومده بیرون خودمون رو قایم کنیم، که الآن بیاد حسایی برزخ می‌شه.

عبدالمجید و ایرج از صحنه خارج می‌شوند. بعد از چند لحظه نعیم از تانک بیرون می‌آید و لگدی به تانک می‌زند. زیر لب ناسزایی می‌گوید و وقتی کسی را نمی‌بیند از صحنه بیرون می‌رود.

پایان

مرشد



دو سه روز مانده به آخر شهریور، زادروز یکی از بزرگترین شاعران معاصر ایرانی است؛ محمدحسین بهجت تبریزی که ما او را به نام «شهریار» می‌شناسیم. به خاطر تولد شهریار روز ۲۷ شهریور را روز «شعر و ادب فارسی» اسم گذاشته‌اند. داستانی که این پایین می‌خوانید درباره‌ی روزهایی است که محمدحسین هنوز شهریار شعر نشده بود، اما رفیق نزدیک شاعران بزرگ بود.



همین که کربلایی داد زد «محمدحسین» فهمید که چه دست گلی به آب داده است. باز یادش رفته بود آب بگذارد سر کتری و لاید آب کتری تمام شده بود. خجالت زده شاهنامه را بست و هلش داد زیر متکا. بعد قیافه‌ی خواب‌آلود به خودش گرفت و از اتاق زد بیرون. کربلایی بدون این که نگاهش کند، گفت: «الکی ادای خواب بودن درنیار. می‌دونم دوباره داشتی شعر می‌خوندی.»

خودش دلش خواسته بود توی قهوه‌خانه کار کند. به خاطر کتاب‌هایی که میرزا مرشد پارسال آورده بود و امانت گذاشته بود. مرشد گفته بود سال بعد دوباره می‌آید و کتاب‌ها را می‌برد، اما هنوز پیدایش نشده بود. یکی می‌گفت به خاطر برف زیاد قید آمدن را زده. یکی می‌گفت موقع نقالی در یک قهوه‌خانه‌ی دیگر سخته کرده. آن یکی می‌گفت وسط راه گیر گرگ‌ها افتاده. محمدحسین توی دلش دعا می‌کرد مرشد سالم باشد اما به این زودی پیدایش نشود. می‌ترسید اگر بیاید شاهنامه را با خودش ببرد و او نتواند بقیه‌اش را بخواند. روزها، لابه‌لای کار، بعد از این که تابه‌های چدنی نیمرو را می‌شست یا توی دیزی‌های به ردیف چیده شده در تنور دنبه می‌ریخت، خودش را می‌رساند به اتاقک پشت قهوه‌خانه و کتاب می‌خواند. کربلایی می‌فهمید که دارد از زیر کار درمی‌رود اما خیلی به دست و پایش نمی‌پیچید.

ظهر نزدیک بود. کارگرهای راهدارخانه، که داشتند جاده را می‌کوبیدند، همین موقع‌ها پیدایشان می‌شد. محمدحسین کتری‌ها را پر کرد و به دیزی‌های در حال پختن هم سرک کشید تا مطمئن شود آماده شده‌اند. دلش می‌خواست سراغ کتاب

برود و عاقبت پیران ویسه را بخواند، اما وقت تنگ بود و نمی‌شد کربلایی را دست تنها گذاشت. سه تا استکان روی سینی چید تا همین که راهدارها پیدایشان شد، بگذارد جلویشان. صدای در قهوه‌خانه که آمد تندی برگشت تا برود کت‌هایشان را بگیرد که یکپهو دید به جای راهدارها مرد غریبه‌ای تو آمد.

غریبه مال آن طرف‌ها نبود. پالتوی سفید بلندش هیچ جلوی سوز سرمای بستان‌آباد را نمی‌گرفت. شالی که به گردنش بسته بود از بخار دهانش یخ زده بود و پوست دستش به دسته کیف حلبی قهوه‌ای چسبیده بود. خودش را کنار بخاری بشکه‌ای رساند و انگار که نداند درست کجا آمده است، گفت: «چای؟»

کربلایی که به همه‌ی غریبه‌ها مشکوک بود به محمدحسین اشاره کرد تا یک استکان چای چلویش بگذارد. غریبه چای را داغ‌داغ یک‌نفس هورت کشید و اشاره کرد یکی دیگر برایش بریزند. بعد همین‌طور که دومی را هم سر می‌کشید به کربلایی گفت «شاگردته؟»

- بگی نگي آره. وامی‌سته کمکم.

غریبه که داشت یخش و می‌رفت، در کیف حلبی را باز کرد و کاغذی بیرون کشید. چند دفعه بالا و پایینش کرد و گفت «مگه پارسال آدم بهداشت بهت نگفت باید شاگردت رو بیاری جواز بگیرند؟» و برای چای سوم به محمدحسین اشاره کرد. کربلایی دست و پایش را گم کرد. نمی‌دانست این مصیبت تازه را چطور باید رفع و رجوع کند. دست‌پاچه گفت «شاگرد شاگردم نیست به خدا. همین‌طوری میاد این‌جا»

- شاگرد نیست یعنی چی؟ تو قهوه‌خونه یا قهوه‌چی کار



می‌کنه یا شاگرد قهوه‌چی. غیر از اینه؟
-نه. حق با شماست.

-خب پس این باید شاگرد قهوه‌چی باشه.
شاگرد قهوه‌چی هم باید بیاد بهداشت جواز بگیره. اگه مریضی داشته باشه بقیه رو مریض کنه، تو میای جواب می‌دی؟

-شاگرد پارسالی م رفته. این تازه اومده.
-فرقش چیه؟ باید می‌اومدی پی جواز. مجبورم پلمپش کنم تا بیای جوازش رو بگیری.

کربلایی انگار تا حالا هم چین چیزی نشنیده باشد، گفت: «پلمپ؟ به خاطر این؟»

غریبه بی توجه به کربلایی شروع کرد به نوشتن و تند تند چیزهایی روی کاغذ نوشت. بعد مهری را از کیف حلبی بیرون آورد و جلوی بخاری گرفت تا گرم شود. همین که خواست مهر را پای کاغذ بگذرد، محمدحسین گفت: «من شاگرد قهوه‌چی نیستم. به خاطر شما جای ریختم»

غریبه با پوز خند گفت: «اگه شاگرد نیستی، چی کاره‌ی این جایی»

محمدحسین آب دهانش را قورت داد و گفت: «من نقالم. نقل شاهنامه می‌گم»

غریبه مهر را پایین گذاشت. «نقال! تو؟ چند سالت»

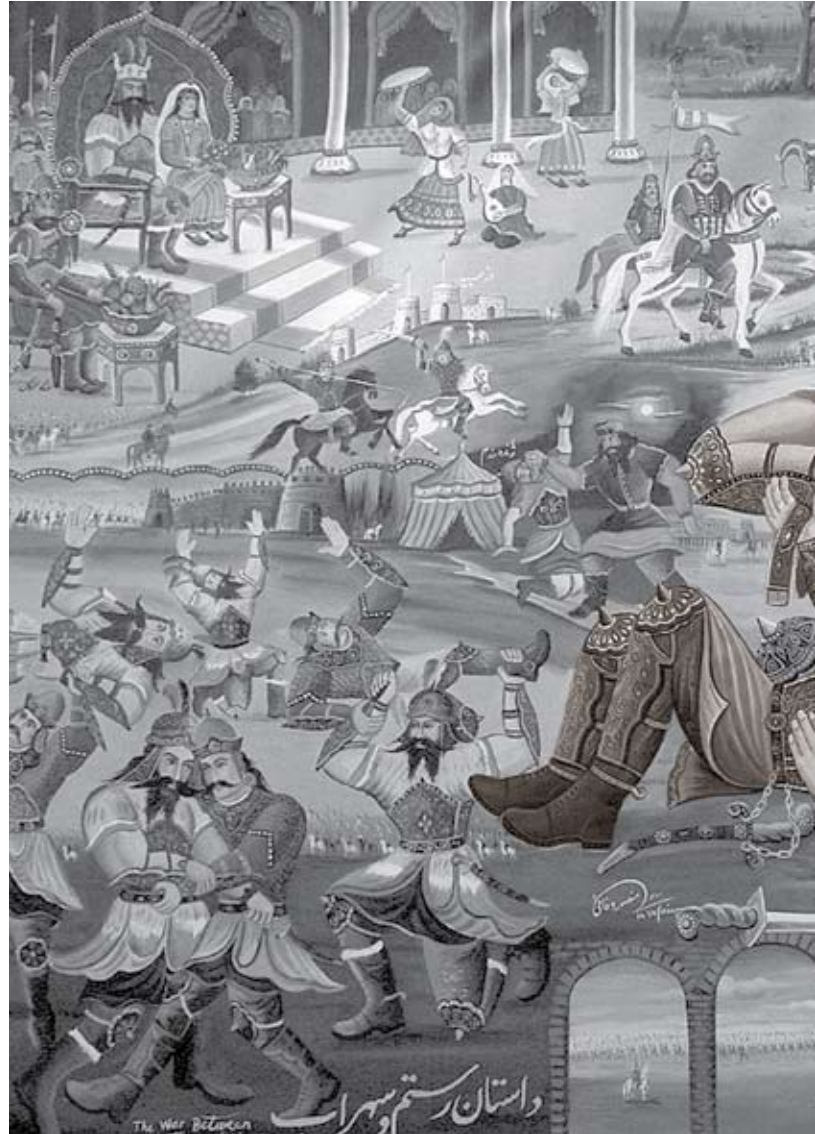
-هشت. دارم می‌رم توی نه.
-تو اصلاً خوردن بلدی که بخوای نقالی کنی؟
-بلدم. بگو نقل چی رو می‌خوای، تا برات بگم. رستم و
کاموس خوبه؟

میانه‌ی نقل کاموس بود که راهدارها رسیدند. وقتی دیدند محمدحسین دارد وسط قهوه‌خانه شاهنامه می‌خواند، خواستند چیزی بگویند. اما کربلایی حالی‌شان کرد که حرفی از روزهای قبل نزنند. قصه‌ی کاموس که تمام شد راهدارها با ذوق برای سلامتی محمدحسین صلوات فرستادند.

غریبه که داشت با نان ته کاسه‌ی آبگوشت را پاک می‌کرد، مهر و کاغذش را انداخت داخل کیفش و بلند شد. بعد به کربلایی گفت «خیال نکن حالی‌م نشد دروغ گفتی. دعاش رو به جون این بچه بکن که این‌طوری بلده شاهنامه بخونه»

بعد به سمت محمدحسین چرخید. «اسمت چیه پسر جون؟»

-محمدحسین. محمدحسین بهجت. تبریزی‌ام.
غریبه دستی به سر محمدحسین کشید و شاگردانه‌ی خوبی گذاشت توی جیبش. بعد انگار که ترسی از سرما نداشته باشد راهش را کشید و رفت.
از روز بعد دیگر هیچ‌وقت کربلایی وسط کتاب خواندن محمدحسین صدایش نمی‌کرد. حتی اگر همه‌ی کتری‌ها بی‌آب می‌ماندند.



جای شما خالی!

به شبکه مجازی کتابخوانان
و محافل ادبی بپیوندید

می‌فهمیم! دل‌تان تنگ شده. هم برای کتابخانه رفتن، هم از آن بیشتر برای توی کتابخانه دور هم جمع شدن. برای حرف زدن از کتاب‌هایی که خوانده‌ایم. برای تعریف کردن از شعرها و قصه‌ها. یا اصلاً برای نوشتن شعر و قصه. دل ما هم تنگ شده. اما مادر بزرگ من یک ضرب‌المثلی برای خودش دارد که می‌گوید «دل آدم بهتره تنگ شده باشه، تا درد نکنه». هم‌معنی کرونایی‌اش می‌شود این‌که بهتر است آدم دلش برای خیلی چیزها تنگ شود، اما خدای ناکرده مبتلا به کرونا نشود. حالا که معلوم نیست چه موقع می‌شود دوباره دور هم جمع بشویم و مهمانی کتابخانه‌ای برپا کنیم، بهتر است فرصت را از دست ندهیم. شبکه‌ی مجازی کتابخوانان را که یادتان هست. هم روی پیام‌رسان بله و هم روی اینستاگرام. نهاد کتابخانه‌های عمومی وقتی دید که چقدر بچه‌ها از عضویت در این شبکه‌ی مجازی



خوششان آمده، تصمیم گرفته کارهای جدیدی بکند. اسمش را هم گذاشته است «محافل ادبی». اگر در هر استان کشور، اهل شعر و قصه هستید این فرصت را از دست ندهید. در این محافل ادبی قرار است خیلی چیزها یاد بگیرید. از نوشتن داستان و نقد کردن داستان‌هایی که دیگران نوشته‌اند، تا سرودن شعر و جمع‌خوانی کردن کتاب‌ها. این جلسات در اسکای‌روم برگزار می‌شود. آدرس اینترنتی هر برنامه را می‌توانید از طریق پرتال استان خودتان پیگیری کنید.

هدهد سفید شما را دعوت می‌کند، مثل خودش به آدرس‌های زیر سر بزنید و به شبکه مجازی کتابخوانان بپیوندید. این‌طوری شاید یک کمی دلمان کم‌تر تنگ شد.

<http://ble.ir/vnmplib>

<http://www.instagram.com/vnmplib/>

دزدگیر حساس

شوخی‌ها و میزبان‌ها

پروانه فتوحی سهل آباد

استان کرمان، شهرستان سیرجان،
کتابخانه‌ی شهید صفاری

خاطرات یک کتابدار

گفتم: «شرمنده این موقع شب از خواب بیدارتون کردم. دزدگیر کتابخونه صداس درآمده. می‌شه لطف کنید ببینید چه خبره؟»

گفت: «باشه الان می‌رم نگاه می‌کنم.»

حدود یک ربع بعد زنگ زد و گفت: «همه‌جا تاریک بود، چیزی مشخص نیست. در بسته‌ست. به نظرم جای نگرانی نیست. این همه راه این موقع شب نیا.»

گفتم: «نه، تا خودم نیام خیالم راحت نمی‌شه.» بعد تشکر کردم و تماس را قطع کردم. همسرم با سرعت رانندگی می‌کرد. برای اولین بار بود که به او نمی‌گفتم آرام برو. دوست داشتم سریع برسم. از استرس تا کتابخانه فقط ذکر گفتم و آیه‌الکرسی خواندم. جاده‌ی باریک و پیچ‌درپیچ و تاریک پاریز حدود شصت کیلومتری تا سیرجان فاصله

ناگهان با صدای گوشی از خواب پریدم، سریع گوشی را برداشتم و صفحه‌ی آن را نگاه کردم، شماره‌ی کتابخانه بود. به ساعت نگاه کردم، یک بامداد بود. همسرم پرسید: «کیه این موقع شب؟»

گفتم: «ای وای! فکر کنم کتابخونه رو دزد زده! حالا چه کار کنم؟»

گفت: «نترس، چیزی نشده.»

گفتم: «نه، این موقع شب فقط دزد می‌تونه باشه که هشدار دزدگیر کتابخونه شماره‌ی من رو گرفته.»

گفت: «سریع آماده شو.»

فوری لباس پوشیدم. دخترم را لای پتو پیچیدم و رفتم سوار ماشین شدم و به طرف پاریز حرکت کردیم. بعد از سوار شدن، به یکی از همسایه‌های کتابخانه زنگ زدم و

نثر نثر



به گریه‌هایش قفل در را باز کردم،
آهسته‌آهسته و با احتیاط رفتیم
داخل و با نور گوشی جای کلید
ورودی را پیدا کردم. لامپ‌ها را روشن
کردم و همه‌جا را خوب واریسی کردیم؛
چیزی نبود. از خوشحالی نفسی راحت کشیدم.
برای اینکه از همه‌چیز مطمئن شویم یک ربع داخل
کتابخانه ماندیم، بعد درها را بستیم و به سمت سیرجان
حرکت کردیم. وقتی رسیدیم خانه سه بامداد بود و دوباره
سه ساعت دیگر باید همین مسیر را برمی‌گشتم.
آن روز وقتی دوباره به کتابخانه برگشتم، اولین کاری
که انجام دادم اطلاع‌رسانی به مأمور رفع عیب‌یابی سیستم
ایم‌نی کتابخانه بود تا سیستم را بازبینی کند. مأمور بازبینی
گفت: «سیستم مشکلی ندارد. حتماً کسی به در دست

داشت. همین‌طور که توی
پیچ‌وتاب‌های جاده حرکت
می‌کردیم، افکارم بیشتر به هم
گره می‌خورد، جوری که اصلاً
متوجه رسیدن‌مان نشدم. با ترمز
ماشین به خودم آمدم، سریع از ماشین بیرون
پریدم. همه‌جا تاریک بود و صدای بادی که لای برگ
درختان می‌پیچید ترسم را بیشتر می‌کرد. مردد مانده بودم
که همسرم با به صدا درآوردن بوق ماشین متوجهم کرد
که باید کنار بروم، چون می‌خواست ماشین را جوری پارک
کند که نور چراغ‌هایش همه‌ی زوایای حیاط را کامل نشان
بدهد. با اشاره به من گفت: «در را باز کن.»

گفتم: «نه، تو هم بیا می‌ترسم.»
آمد پایین. یک لحظه دیدم به طرف دیوار حیاط
کتابخانه رفت و خم شد و چیزی از
زمین برداشت. وقتی جلو آمد دیدم
تکه‌ای چوب است. گفتم: «این برای
چیهِ؟»

گفت: «برای احتیاط خوبه.»
دخترم بیدار شده بود و از داخل
ماشین صدا می‌زد: «مامان، مامان
من می‌ترسم، می‌خوام بیام پایین.»
گفتم: «نه، هوا سرده مریض
می‌شی.»

شروع کرد به گریه کردن. بی‌توجه





که با تلفن حرف می‌زد و می‌گفت اینجا کسی نیست. منم چون صدای دزدگیر قطع نمی‌شد رفتم خونه. خیلی شرمند شدم که اون موقع شب شما رو تا اینجا کشوندم. اومدم بگم من دزد نیستم، فقط از روی کنجکاوای دوست داشتم یه نگاهی بندازم ببینم کتابخونه چه جور جاییه.»

با خودم فکر کردم پس به‌خاطر دود بوده که دزدگیر فعال شده. گفتم: «دوست داری از نزدیک ببینی؟»

لبخند زد و گفت: «خیلی.»

به داخل هدایتش کردم و قفسه‌ها را نشانش دادم. خیلی ذوق کرده بود و از دیدن آن‌همه کتاب به وجد آمده بود. اجازه خواست به کتاب‌ها دست بزند، من هم اجازه دادم. لای قفسه‌ها می‌گشت، کتاب‌ها را برمی‌داشت و نگاه می‌کرد. حدود یک ساعت بین کتاب‌ها چرخید. موقع رفتن پرسیدم:

«اسمت چی بود؟» گفت: «خانم، کوچیک شما محمد.» وقتی محمد از کتابخانه رفت، یک احساس خوشحالی توأم با ناراحتی داشتم؛ حس خوشحالی به‌خاطر شاد بودن محمد بود و حس ناراحتی‌ام به‌خاطر محروم بودن محمد از مدرسه و سواد...

به امید روزی که همه‌ی کودکان جهان امکان بهره‌مندی از علم آموزی و لذت بی‌مثال کتاب‌خوانی را داشته باشند.

* از برگزیدگان سومین جشنواره‌ی خاطره‌نویسی کتابداران و اعضا

زده.»

وقتی رفت، به حیاط سر زدم و دوروبر را خوب نگاه کردم. سمت چپ پسر بچه‌ای ایستاده بود. پرسیدم: «کاری داری؟» گفت: «ببخشید خانم، دیشب من بودم.

ولی به خدا من دزد نیستم.»

لباس درست و حسابی نداشت. نمی‌دانم از ترس بود یا از سرما که می‌لرزید. اشاره کردم بیاید جلوتر. اول ترسید، اما وقتی

دید لبخند می‌زنم آمد جلو. سرم را به طرفش خم کردم و پرسیدم: «چند سالته؟»

گفت: «مادرم می‌گه ده سالمه.»

پرسیدم: «مدرسه می‌ری؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «چرا؟»

سرش را پایین انداخت و گفت: «خانم، ما باید کار کنیم.»

تازه فهمیده بودم که او یک تبعه‌ی افغان است. گفتم: «دیشب چه کار داشتی؟»

گفت: «هر روز می‌بینم بچه‌ها میان اینجا می‌گن اینجا خیلی کتاب داره. من که نمی‌تونم بیام، چون اصلاً سواد ندارم. فقط می‌خواستم از لای شیشه‌ی در نگاه کنم ببینم اینجا چطوره. چون تاریک بود یه تیکه کاغذ آتیش زدم تا داخل رو ببینم که صدای آژیر دزدگیر بلند شد و حدود یه ربع بعد یکی اومد و مجبور شدم فرار کنم. بعدشم شنیدم

پسرک و دریا



مریم شجاعی پور *



* با تشکر از
عبدالرحمان اونق، که
ایده اولیه این داستان
را به همد هدده سفید
داد.

امروز عباد بود و قایق. قایق و تور. قایق و تور و دریا. قایق و توری که چهل روز بود به دریا نرفته بودند. چهل روز بود آب به تن‌شان نخورده بود. چهل روز بود که توی ماسه‌های ساحل زیر آفتاب افتاده بودند و صدای موج دریا و مرغ‌های ماهیخوار را از دور شنیده بودند و حتماً مثل عباد دلتنگ شده بودند و سر به شانه‌ی هم گذاشته بودند و اشک ریخته بودند به یاد پیرمردی که دست‌شان را می‌گرفت و می‌کشاندشان تا دل دریا. و اگر دیشب نورسیده‌ی دخترخاله زری هول نمی‌کرد و با حساب و کتاب بی‌بی همدم دوهفته زودتر پا به این دنیا نمی‌گذاشت امروز هم رنگ آب نمی‌دیدند.

بی‌بی بعد از رفتن باباپیره از آب و از دریا می‌ترسید. باباپیره شوهرش بود و به قول خودش همه‌کسش. بابا پیره بابابزرگ عباد بود، بابابزرگی که بعد از مرگ پدرش شده بود همه‌کسش.

عباد هم مثل بی‌بی همدم از رفتن باباپیره دلتنگ بود، اما از دریا نمی‌ترسید. چون باباپیره از دریا نمی‌ترسید. چون باباپیره همه‌ی روزهایی که دست عباد را می‌گرفت و با خودش می‌برد لب ساحل توی گوشش می‌خواند دریا مال مرد جنوب است و ترس

ماهیگیر، مرگ ماهیگیر.

بی‌بی همدم هم این حرف‌ها را از باباپیره شنیده بود. خیلی خیلی بیشتر از عباد هم شنیده بود، اما چهل روز بود که قبر سینه‌کش قبرستان چنان چشم‌هایش را پر کرده بود که از صدای چک‌چک آب هم می‌ترسید چه برسد به دریا و موج‌هایش. برای همین عباد دال دریا را نگفته لب‌هایش می‌لرزید و می‌گفت: «بسه عباد. من بیشتر از این قربانی به دریا نمی‌فرستم.»

بعد هم انگشت‌هایش تند تند روی رشته‌های لیف خرما سر می‌خورد و آن‌ها را به هم می‌دوخت تا حصیر، سبد شود و سبد توی بازار ساحلی پول شود تا یک‌وقت عباد به خاطر بی‌پولی، هوای حرف گوش نکنی به سرش نزند.

اما عباد می‌خواست مرد باشد، مرد خانه، مرد جنوب. درست مثل باباپیره که اگر بود نمی‌توانست ناپدید شدن دوتا النگوی باریک توی دست‌های بی‌بی همدم را طاقت بیاورد. نمی‌توانست شب‌ها از زیر مژه‌های روی هم نیامده‌اش زُق‌زُق انگشت‌های خسته و پوست انداخته از حصیربافی بی‌بی همدم را نبیند و اشک نریزد.

اصلاً پیرزن روزی چند تا سبد باید می‌بافت تا شکم

عباد را سیر کند؟

برای همین دیشب که بی‌بی‌همدم قبل از رفتنش به خانه‌ی دخترخاله زری شروع کرده بود به نصیحت پشت نصیحت و سفارش پشت سفارش که مبادا چشمش را دور ببیند و هوای دریا به سرش بزند، عباد سر توی کتاب پیرمرد و دریای همینگوی‌اش کرده بود و حرفی نزده بود و قولی نداده بود تا حالا بی‌شرمندگی قایق را هل بدهد توی دل دریا و پارو بزند تا وسط آب و تور را همان جور که باباپیره ایستاده دور تنش تاب می‌داد و بسم‌الله‌گویان با قشنگ‌ترین قوسی که عباد دیده بود پهن می‌کرد روی آب، پهن کند روی دریا.

حالا تور به آب نشست بود و عباد به انتظار. درست همان‌طور که باباپیره چشم‌هایش را پراز انتظار می‌کرد. باباپیره همیشه می‌گفت: «صبره که از آدمیزاد، آدم می‌سازه بابا جان.»

اما عباد اندازه‌ی باباپیره صبور نبود، برای همین خیلی زود خسته شد از زل زدن و منتظر شدن، دست‌هایش را به تور گرفت و تور را کشید. خالی بود. تور خالی و هوا گرم و آفتاب وسط آسمان. یک‌لحظه بی‌بی‌همدم نشست و وسط دل عباد و گفت: «برگرد. برگرد و قایق و تور را بسپار به ساحل و برو توی خانه. انگار نه انگار آمدی و رفتی.»

حتی وسوسه‌اش کرد که اگر خیلی می‌خواهی به

بی‌بی‌همدمت کمک کنی چهار تا لیف خرما بگذار کنار هم و دو تا سبد کوچک بباف که پول نان امروز را در آورده باشی. اما همه‌ی این‌ها فقط یک‌لحظه بود. عباد دوباره تور را که حالا خیس و سنگین بود دور کمرش تاب داد و رها کرد روی آب. تور باز به دل دریا نشست و عباد وسط قایق. و قبل از این‌که حوصله‌اش سر برود دست کرد توی سبد نان و کتابش را بیرون آورد. پیرمرد و دریایی که امانت بود و نباید خیس می‌شد. کتاب را جلوی چشم گرفت و خواند. خواند و پیرمرد شد. نه هر پیرمردی، باباپیره شد و دل دل کرد برای ماهی که از تورش می‌گریخت. بعد پسرک شد و دل دل کرد برای پسرک که چشم انتظار پیرمرد بود. بالاخره به پایان کتاب رسید و چشم برگرداند طرف تور و دریا. ماهی نقره‌ای بزرگی توی تور بود. ماهی آرام و بی‌حرکت بود. عباد هم آرام دست برد به تور. تور سنگین بود و کشیدنش سخت. عباد همه‌ی زورش را ریخت توی دست‌هایش و کشید. تکان تور ماهی را از خواب پراند. ماهی جنبید و شنا کرد. عباد تور را کشید. ماهی تندتر شنا کرد و قایق تکان تکان خورد و وسط دریا جلو رفت. ماهی زورش بیشتر از عباد بود.

عباد دنبال چاره دور و برش را نگاه کرد. نه ساحل بود، نه قایقی، نه کمکی، نه چاره‌ای. خودش بود و خودش. بلند شد و ایستاد تا بیشتر زور بزند که نفهمید

چی شد که سرش گیج رفت و آفتاب و دریا جایشان را توی چشم‌هایش عوض کردند و بعد همه جا سیاه شد.

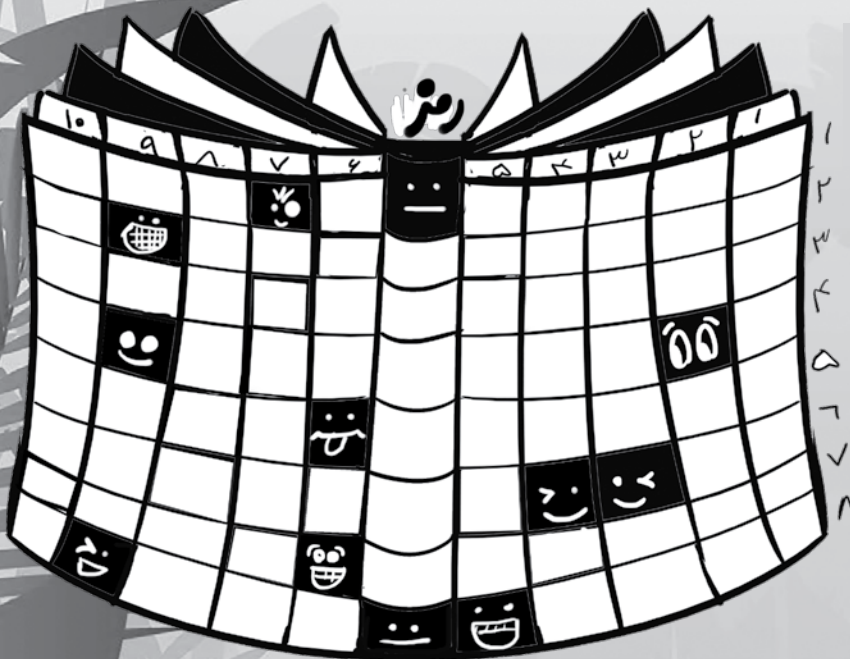
حالا عباد نه پیرمرد بود، نه پسرک. عباد ماهی بود. آن هم نه هر ماهی. ماهی بزرگ. بزرگ مثل نهنگ. اصلاً خود نهنگ و دهانش را باز می‌کرد و ماهی‌ها را می‌بلعید و در هر بلعیدنی می‌گفت: «برای انگشت‌های بی‌بی‌همدم... فقط برای انگشت‌های بی‌بی‌همدم...»

دهان عباد پر از ماهی شده بود و آرواره‌هایش از فشار آن همه ماهی درد می‌کرد که موج آب خنک نشست روی پیشانی‌اش و چشم‌هایش را باز کرد. صورت عمو رحمان، دوست قدیمی باباپیره چشم‌هایش را پر کرد. عباد نالید: «ماهی... ماهی برای انگشت‌های بی‌بی‌همدم...»

عمو رحمان با سیل‌های سفید و زرد پرپشتش خندید و گفت: «خوش به حال بی‌بی‌همدم. چه مردی توی خانه داره. از بوم دیدمت که تور و قایق کشیدی تو آب اومدم دنبالت، اما ناقلا خوب تند زدی به آب‌ها! تا من قایق بکشم به ساحل تو رسیده بودی وسط دریا! تورت هم پر ماهی کرده بودی.»

عباد چشم برگرداند و چشمش افتاد به قایقش که با طناب یدک شده بود به قایق عمو رحمان و ماهی نقره‌ای بزرگ وسطش برق می‌زد.





رمز جدول را که در عطف کتاب (وسط جدول) است از بالا به پایین پیدا کنید و جایزه بگیرید

جدول رمزدار

معلوم است که هر کدام از شما نمی توانید این صفحه را جدا کنید و برای حل کردن با خودتان به خانه ببرید! پس بهتر است از کتابدار محترم خواهش کنید به تعداد اعضا از این صفحه و صفحه‌ی سرگرمی کپی بگیرید و به شما بدهد تا بتوانید آن را سر حوصله ببرید حل کنید.

افقی

۱. کسی که دلش شاد است - بله صمیمی
۲. عنوان شعری از اخوان ثالث
۳. دو ویژگی مردان خدا
۴. یکی از راه‌های پیشگیری از ابتلا به ویروس کرونا که به درد عیددیدنی هم می‌خورد.
۵. اوقات زندگی ز فسردن به باد رفت، بر _____ اگر نبود دسترس بخند (بیدل دهلوی) - علم اعداد (و همچنین استخراج اطلاعات شخصی دیگران که به ما ربطی ندارد).
۶. حرف درد - اگر نان تازه می‌خواهید باید به آنجا بروید.
۷. حقیقی - گروه
۸. پهلوانان - از اجزای شعر کلاسیک است.

عمودی

- ۱ - شغلی که با خبر سروکار دارد.
- ۲ - نام نوعی درخت - واحد پول ما و چند کشور دیگر است.
- ۳ - به کسی که اهل مغان باشد می‌گویند - پسوند شباهت
- ۴ - دوست صمیمی کبکبه! - نام دیگر جسم
- ۵ - نام یک کشور
- ۶ - جمعی نیست.
- ۷ - گلی که سر یک «و» آن دعواست.
- ۸ - نه ما بندگانیم با گوشوار، سخن گفتن و کوشش _____ (فردوسی)
- ۹ - نشانه
- ۱۰ - جمع همیاری

برندگان جدول جلد ششم: مهره جلالی زاده ۱۴ ساله از میان‌دوآب - امیرپارسا فییدی ۱۲ ساله از تهران

خاطرات و داستان‌های کتابداران از روزهایی که
بچه‌ها در کتابخانه نبودند

روزی روزگاری در محاصره کرونا

خیلی دور، خیلی نزدیک

پانیزد میلانی

از کرونا، زندگی اکثر ما دیگر آنطوری نبود که قبل از کرونا بود. کتابخانه‌ها هم یکی از مکان‌هایی بودند که بعد از ورود ویروس کرونا به کشور، تعطیل شدند. خیلی از بچه‌هایی که کتابخانه را دوست داشتند و با شوق و ذوق منتظر وقت‌هایی بودند که پدر و مادر آنها را به کتابخانه ببرند، دیگر باید در خانه می‌نشستند و منتظر می‌شدند تا ببینند کرونا کی بار و بندیش را جمع و برای همیشه از کره زمین

حالا دیگر حدود شش ماهی می‌شود که کرونا وارد زندگی‌هایمان شده. از وقتی این ویروس پایش را به زندگی ما باز کرد، همه چیز عوض شد. خیلی‌ها دیگر نتوانستند سرکار بروند، خیلی‌ها ارتباطات‌شان را با دوستان و فامیل‌هایشان قطع کردند تا مبادا کسی را در خطر بیندازند. مهمانی‌ها، مراکز خرید، آرایشگاه‌ها، رستوران‌ها و... همه جا تعطیل شدند تا ما در امنیت باشیم. بعد

کتابخانه

۴۹

کتاب هدهد سفید، جلد نهم



کاری کنند که کتاب دوباره به زندگی بچه‌ها برگردد. نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور در این روزهای کرونایی، برای بچه‌ها در پیام‌رسان بله، اینستاگرام و سایت و سایر رسانه‌های مجازی، فضایی را ترتیب داد تا بچه‌ها بتوانند حتی از راه دور هم به کتابخواندن‌شان ادامه دهند. چیزی که در ادامه می‌خوانید، روایت چند تن از کتابداران مهربان درباره بچه‌ها و کتابخوانی در دوران کروناست.

خداحافظی می‌کند. با همه اینها اما کتابداران از پا ننشستند. آنها آن قدر بچه‌ها را دوست دارند و آن قدر همه فکر و ذکرشان این است که بچه‌ها از کتاب خواندن باز نمانند که نمی‌توانستند دست روی دست بگذارند و ببینند کرونا دارد به جان کتاب و کتابخوانی می‌افتد. آنها دور هم جمع شدند و چاره کار را این یافتند که با استفاده از موبایل و تبلت و فضای مجازی،

◀ اتاق کودک در جیب پدر و مادرها

کتابخواندن دور نشوند تصمیم گرفتیم گروهی در فضای مجازی درست کنیم و بچه‌هایی را که امکان و وسیله حضور در این فضا را داشتند به این گروه‌ها اضافه کنیم. اوایل نه بچه‌ها و نه والدین هیچ‌کدام با پیام‌رسان‌های داخلی آشنا نبودند، ولی کم‌کم که حضور بچه‌ها بیشتر شد، کارمان راحت‌تر شد. اولین کاری که برای تشویق بچه‌ها به کتابخواندن انجام دادیم این بود که عکس یک یا چند صفحه از کتاب را در گروه فضای مجازی می‌گذاشتیم و سپس صدای خودمان هنگام خواندن آن بخش از کتاب که عکسش را در گروه فرستادیم را ضبط کرده و می‌فرستادیم.

خانم حاتمی کتابدار کتابخانه نبی اکرم (ص) شهرستان هرسین در استان کرمانشاه است. او معتقد است اکثر کارهایی که بچه‌ها در کتابخانه انجام می‌دادند، کارهای جمعی بود؛ مثل جمع‌خوانی کتاب؛ اورپگامی (درست‌کردن اشکال مختلف با کاغذ)؛ قصه‌گویی؛ درست‌کردن کاردستی و... و طوری برنامه‌ریزی شده بود که حتماً کتاب در همه فعالیت‌ها وجود داشته باشد تا بچه‌ها از کتابخواندن دور نشوند. اما بعد از ورود کرونا همه چیز عوض شد.

خانم حاتمی می‌گوید: «وقتی کرونا وارد کشور شد دیگر امکان حضور بچه‌ها در کتابخانه و فعالیت‌های دسته‌جمعی نبود. به خاطر اینکه بچه‌ها از



این طوری در واقع نوعی قصه‌گویی جمعی را در گروه داشتیم. کم‌کم برای اینکه خود بچه‌ها هم بتوانند در گروه فعال باشند و کاری انجام دهند، قرار شد که بچه‌ها یکی از کتاب‌هایی را که دوست دارند و به نظرشان کتاب مفیدی است را معرفی کنند و از خودشان ویدیو بگیرند و ویدیو در فضای مجازی قرار دهند. یکی دیگر از فعالیت‌هایی که ما کتابداران انجام دادیم گذاشتن ویدیوهایی از ساختن کاردستی در فضای مجازی بود که بچه‌ها را هم تشویق کردیم که چنین ویدیوهایی از خودشان برای ما ارسال کنند. بخش‌های روخوانی قرآن هم در این ویدیوها داشتیم. «مهم‌ترین فعالیت‌های ما در فضای مجازی اعم از قصه‌گویی، کاردستی، معرفی کتاب، معرفی نویسنده و ... در شبکه‌ی مجازی کتابخوانان در پیام‌رسان بله و شبکه اجتماعی اینستاگرام منتشر می‌شود.

بزرگ‌ترین فعالیت فرهنگی درباره کتاب که در روزهای کرونایی انجام شد، جشنواره کتابخوانی رضوی بود که به خاطر اینکه بچه‌ها نمی‌توانستند به کتابخانه بیایند و به کتاب‌هایی که باید برای جشنواره می‌خواندند دسترسی نداشتند، کتابداران فایل کتاب‌هایی را که باید برای جشنواره خوانده می‌شد، برای پدر و مادر بچه‌هایی که عضو کتابخانه بودند، می‌فرستادند. خانم

حاتمی این بخش را سخت‌ترین بخش کار می‌داند و اضافه می‌کند: «مسابقات و جشنواره‌هایی که در روزهای کرونایی در کتابخانه‌ها برگزار می‌شد، فقط اینها نبود. مثلاً کتابخانه‌ی ما مسابقه‌ای بین بچه‌های عضو راه انداخت با این موضوع که دلتان چقدر برای کتابخانه تنگ شده یا اگر کرونا تمام شود و دوباره به کتابخانه بازگردید، چه می‌کنید؟ یا اینکه اگر جای نویسنده باشید برای بچه‌ها چه می‌کنید؟ خیلی از بچه‌های عضو کتابخانه در این مسابقه شرکت کردند و دل‌نوشته‌های زیادی برای ما فرستادند.»

قدیم‌تر، وقتی کرونایی در میان نبود، گاهی آن قدر تعداد بچه‌هایی که به کتابخانه نمی‌آمدند و می‌خواستند به اتاق کودک بروند زیاد می‌شد که اتاق کودک پر می‌شد و کتابداران مجبور بودند به بعضی‌هایشان بگویند که نمی‌توانند وارد اتاق کودک شوند؛ چون جا نبود. خانم حاتمی تشکرهای بچه‌ها در فضای مجازی را امیدی برای ادامه‌ی دانسته و می‌گوید: «الان در فضای مجازی آن شور و شوق قدیم نیست. بعضی از بچه‌ها هنوز هم به کتابخانه می‌آیند، اما ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که به اتاق کودک بروند چون برای خودشان خطرناک است. شاید هیچ‌وقت نتوانیم آن شور و شوقی را که در اتاق کودک بود، در فضای مجازی درست کنیم.»

◀ گل یا پوچ از پشت تماس تصویری

در کتابخانه می‌توانستیم بحث کنیم اما در جاهای دیگر این فضا را نداشتیم. به خاطر همین کم‌کم آنها هم به این گروه در فضای مجازی اضافه شدند.»

او روزهای اولی را که بچه‌ها به گروه کتابخوانی در فضای مجازی آمده بودند، این‌طور توصیف می‌کند: «اگر بعضی از بچه‌ها در گروه کتابی می‌خواستند، برایشان می‌فرستادم. تصمیم گرفتم برای اینکه بچه‌ها از کتاب‌خواندن دور نشوند، گروهی تشکیل دهیم و آنجا تماس تصویری برقرار کنیم و این‌طوری کتابخوانی داشته باشیم. اوایل تعداد کم بود و فقط ۳-۴ نفر بودیم. کم‌کم تعداد زیاد شد و چون بیشتر از ۴ نفر همزمان نمی‌توانستند با یکدیگر تماس تصویری داشته باشند، به همین خاطر تصمیم گرفتم همین جلسات کتابخوانی را در لایو اینستاگرام برگزار کنیم. بعد از جلسات کتابخوانی در لایو اینستاگرام یا همان تماس زنده‌ی تصویری، از همین طریق با بچه‌ها گل‌پوچ یا پانتومیم بازی می‌کردیم. بعد از مدتی فهمیدم لایو اینستاگرام طوری است که همه بچه‌ها نمی‌توانند در آن شرکت کنند، به خاطر همین تصمیم گرفتم از بچه‌ها بخواهم کتابی را معرفی کنند و بعد ویدیوی آن را برای خانم خاکپور (همکار دیگرمان) بفرستند.»

خانم خاکی‌زاده می‌گوید درست است که بچه‌ها سعی کرده‌اند از فضای کتابخوانی دور نمانند، اما خیلی از آنها

«فکر می‌کردم کرونا خیلی زود تمام می‌شود. فکر نمی‌کردم تا اینجای کار هنوز هم درگیر کرونا باشیم.» این را خانم خاکی‌زاده، یکی از کتابدارهای استان خوزستان می‌گوید و ادامه می‌دهد: «اوایل تمرکز بیشتر روی سرگرم کردن بچه‌های کوچکتر بود. خودم به آنها زنگ می‌زدم و بهشان بازی‌هایی یاد می‌دادم که بتوانند در خانه انجام دهند. مثلاً برای بچه‌های زیر ۷ سال بازی‌ای را طراحی کرده بودیم که باید توپی را در قاشق می‌گذاشتند و آن را در کاسه‌ای قرار می‌دادند و بعد مسیر مارپیچی را می‌رفتند که به کاسه برسند. بازی‌ها، همه طوری بودند که می‌شد آنها را با وسایل ساده در خانه‌های آپارتمانی اجرا کرد.»

اوایل فروردین و تعطیلات عید بود که کم‌کم نوجوانان هم به این جمع کوچک افزوده شدند. خانم خاکی‌زاده می‌گوید: «رفته‌رفته بچه‌های نوجوان هم پیام می‌دادند و برای جمع‌های کتابخوانی اظهار دلتنگی می‌کردند، چون کتابخانه برای بچه‌ها مثل پاتوق شده بود و اکثراً هفته‌ای یک بار به کتابخانه می‌آمدند. مثلاً آخرین بار با بچه‌ها قرار ناهار داشتیم که متأسفانه به علت کرونا همه جا تعطیل شد. خیلی از بچه‌ها می‌گویند حتی دلشان برای مسیری که از مدرسه یا خانه به کتابخانه می‌آمدند، تنگ شده. بعضی از بچه‌ها در کتابخانه دوست‌هایی پیدا کرده بودند که بیرون از کتابخانه با آنها ارتباطی نداشتند. ما



◀ تبلت، آرزوی دیرینه بچه‌های افغانستانی

خانم شاهدادی، یکی از کتابداران استان کرمان است. کتابدار کتابخانه ترابی در شهرستان زنگی‌آباد. کتابداران این کتابخانه برای اینکه بچه‌ها از فضای کتاب‌خواندن دور نشوند تصمیم می‌گیرند به آنها کتاب‌هایی را معرفی کنند تا در این ایام بخوانند. به غیر از برنامه معرفی کتاب، مسابقه‌ای هم برای بچه‌های این کتابخانه برگزار شد که بچه‌ها باید از کتابخانه‌های شخصی خود عکس می‌گرفتند و برای کتابدارها می‌فرستادند و بعد این عکس‌ها در فضای مجازی به اشتراک گذاشته شد.

هم اصلاً به فضای مجازی دسترسی ندارند. ۱۰ نفر از بچه‌های فعال کتابخانه اصلاً در فضای مجازی هیچ فعالیتی ندارند. بعضی از خانواده‌ها هم محدودیت‌هایی برای فعالیت بچه‌هایشان در فضای مجازی دارند. او می‌گوید: «هر وقت کسی به کتابخانه آمد، من برایش وقت گذاشتم و همان عضو برای کتابخانه ۱۰ عضو دیگر آورد. این اتفاق برای لایوهای اینستاگرام افتاد. این نشان می‌دهد اگر بخواهیم کار کنیم یواش یواش می‌شود یک سری را جذب کرد اما مشکلات هم وجود دارند.»

شرکت کرده بودند به من زنگ می‌زدند و می‌پرسیدند که جایزه مسابقه چیست؟ من هم می‌گفتم چون فعلاً کتابخانه نمی‌آییم نمی‌توانیم جایزه‌ای به شما بدهیم. بعد آنها می‌گفتند نمی‌توانید یک تبلت یا گوشی موبایل جایزه بدهید تا بتوانیم از خودمان فیلم یا عکس بگیریم و برای مسابقه بفرستیم؟»

خانم شاهدادی با خنده این خاطره را تعریف می‌کند و می‌گوید: «ما نمی‌توانستیم چنین جایزه‌ای به بچه‌ها بدهیم. خود من هم توان این را نداشتم که بروم و برای بچه چنین چیزی را بخرم و به آنها جایزه بدهم. ولی می‌خواهم بگویم حتی با این شرایط هم بودند کسانی که این قدر کتابخانه را دوست داشتند و در همه مسابقات ما شرکت می‌کردند.»

◀ سپر مبارزه با رخوت روزهای کرونایی

خانم زکی‌لو کتابداری از شهرستان قزوین است. او یار مهربان یعنی کتاب را سپری می‌داند برای مبارزه با روزهایی که بچه‌ها دیگر نمی‌توانند خارج از خانه‌هایشان بازی و تفریح و سرگرمی داشته باشند. او می‌گوید: «قبل از کرونا بچه‌ها به کتابخانه می‌آمدند؛ کتاب می‌خواندند؛ بازی می‌کردند و بعد با یک بغل کتاب به خانه‌هایشان می‌رفتند؛ اما بعد از کرونا دیگر بچه‌ها نمی‌توانستند به کتابخانه بیایند. آنجا بود که این سؤال برای ما کتابدارها ایجاد شد که الان باید چه کار کنیم؟ به خاطر همین شروع کردیم از ظرفیت‌های فضای مجازی استفاده

خانم شاهمرادی می‌گوید: «فیلم‌ها و برنامه‌های مربوط به جشنواره رضوی یا فیلم‌هایی که برای معرفی کتاب در فضای مجازی به اشتراک می‌گذاشتیم، خیلی بین بچه‌ها پربازدید شد و بچه‌ها خیلی از آنها استقبال کردند. بچه‌های اتباع (افغانستانی) هم در شهر ما زیاد هستند. خیلی از آنها به ما زنگ می‌زدند و اظهار دلتنگی می‌کردند و ناراحت بودند که نمی‌توانند به کتابخانه بیایند.»

زنگی‌آباد، یکی از شهرستان‌های استان کرمان است. از صحبت‌های خانم شاهمرادی می‌توان فهمید که در این شهرستان، مهاجران زیادی زندگی می‌کنند. مهاجران کسانی هستند که از کشور خودشان، به یک کشور دیگر می‌روند تا بتوانند آنجا زندگی کنند؛ مثل کسانی که از افغانستان به کشور ما می‌آیند. خانم شاهمرادی تعریف می‌کند که خیلی از مهاجران افغانستانی در زمانی که کرونا نبود، مدام به کتابخانه می‌آمدند و از اعضای فعال بودند. او می‌گوید: «در روزهای کرونایی ما ارتباط خاصی با اعضا نداشتیم. در ارتباط حضوری هر روز اتفاقات جالب و بامزه‌ای رخ می‌دهد، اما در ارتباط از پشت تلفن همه چیز روتین است. ولی اتفاقاتی که افتاد این بود که بعضی از بچه‌های اتباع که در مسابقه نقاشی



کردیم. ظرفیت‌هایی که قبلاً از آن غافل بودیم و بعد از جریانات کرونا بود که فهمیدیم چقدر می‌شود از آن استفاده درستی کرد. مثلاً کارگاه‌های کاردستی، مسابقات نقاشی، شعرخوانی، حافظ‌خوانی و معرفی کتاب که در فضای مجازی برگزار شد بین بچه‌ها بسیار پرطرفدار بود. بعضی از بچه‌ها کاردستی درست می‌کردند و ویدیویی آن را برای ما می‌فرستادند و ما فیلم‌ها را روی فضای مجازی می‌گذاشتیم یا برای ما نقاشی می‌فرستادند.»

خانم زکی‌لو تعریف می‌کند که کرونا روی روحیه بچه‌ها هم تأثیر گذاشت و باعث شد بچه‌ها به چیزهایی فکر کنند که قبل از آن اصلاً درباره آن فکر نمی‌کردند. او می‌گوید: «مثلاً اینکه اصلاً این کرونا چی هست؟ خوب است یا بد؟ اینها را می‌شد از نقاشی‌هایشان فهمید. یا اینکه از کادر درمان و پرستاران تشکر می‌کردند. این نگاه قبلاً اصلاً وجود نداشت. یا اینکه چیزهایی مثل در خانه ماندن و ماسک‌زدن را یاد گرفته بودند یا برای دوستان و همسایه‌هایی که در کوچه با آنها بازی می‌کردند یا برای کتابخانه دلتنگ بودند و این را در نقاشی‌ها نشان می‌دادند.»

این کتابدار می‌گوید: «درست است که با فضای مجازی خیلی راحت‌تر می‌شود خیلی کارها را انجام داد، اما نباید فراموش کنیم که این فضا در دسترس همه نیست. مثلاً اکثر بچه‌ها خودشان گوشی موبایل ندارند و با گوشی‌های پدر یا مادرشان به این فضای می‌آیند. به خاطر همین فعالیت بچه‌ها فقط در ساعت‌های خاصی است؛ ساعت‌هایی که پدر و مادر در خانه هستند. اگر پدر

و مادر به هر دلیلی خانه نباشند، مثلاً مادر شاغل باشد یا پدر سرکار باشد نمی‌توانند به این فضا بیایند؛ اما خدا را شکر الان فعالیت بچه‌ها در فضای مجازی کتابخانه از روزهای اول قرنطینه خیلی بیشتر شده است.»

خانم زکی‌لو از بچه‌هایی می‌گوید که وقتی ویدیو خودشان را در فضای مجازی می‌دیدند، خوشحال می‌شدند. او می‌گوید: «مثلاً زنگ می‌زدند و می‌گفتند خاله یا دایی ما این ویدیو را دیده. اما باز هم نباید فراموش کرد که این فضا نسبت به فضای حضور بچه‌ها در کتابخانه، محدودتر است و کمتر در دسترس است.»

صحبت‌های بالا بخشی از خاطرات کتابدارانی بود که در روزهایی که همه درگیر کرونا بودند، حواس‌شان به بچه‌هایی بود که نمی‌خواستند از کتاب دور باشند. آنها به بچه‌ها یاد دادند از راه دور هم می‌شود کاری کرد که کتاب فراموش نشود. از همه اینها که بگذریم، حرف‌های کتابداران بیشتر دلتنگی را یادمان می‌اندازد. همه ما امید داریم یک روز صبح از خواب بیدار شویم و ببینیم که کرونا دیگر نیست. انگار که هیچ‌وقت نبوده. آن موقع است که می‌توانیم به کتابخانه برگردیم، با دوستان مان قرار بگذاریم یا یک بار دیگر بتوانیم دسته‌جمعی ناهار بخوریم بدون اینکه نگران این باشیم که کسی کرونا بگیرد و روی تخت بیمارستان نیافتد. تا آن موقع تنها کاری که از دست‌مان برمی‌آید صبر است. صبر تا وقتی که مطمئن شویم همه چیز خوب است.

اتفاق پروانه‌های

مداد رنگی

لاله جعفری

پروانه‌ها ردیف نشسته بودند روی نرده‌های بالکن جلوی اتاقم. نگاهم می‌کردند. نگاهشان می‌کردم. اصلاً شبیه پروانه‌های کتاب علوم نبودند. مثل آنها بال و شاخک و رنگ داشتند، اما نگاهشان مثل مته توی مغز آدم فرو نمی‌رفت. یکی یکی سلول‌های مغز را نمی‌سوزاند تا حفظ کنی چند تا پا و بال و از این حرف‌ها دارند. دلت نمی‌آمد آنها را خط‌خطی کنی تا از شرشان راحت شوی. دلت نمی‌آمد به آنها از گل نازک‌تر بگویی. نشسته بودند روی نرده‌ها و بال‌هایشان را با هم تکان می‌دادند، همزمان با هم و با یک ریتم. ریتم تکان‌شان برایم آشنا بود. همان ریتم آهنگ جشن خانه‌ی روبه‌رویی بود.

پنجره‌شان باز بود و هوار شادی‌شان سقف را تکان می‌داد، سقف را و پروانه‌ها را و بالاخره من را. گفتم: «بی‌خیال امتحان!» و کتاب علومم را که هنوز نصفش را هم نخوانده

لاله جعفری در سال ۱۳۴۵
در اصفهان به دنیا آمده
است، کتاب‌های زیادی برای
خردسالان، کودکان و نوجوانان
نوشته است و به خاطرشان
جایزه‌های زیادی گرفته است.



قصه‌های لاله جعفری پر از مهربانی و لبخند
است. این داستانش را هم با مهربانی، هدیه
کرده به مخاطبان همدهد سفید.



ریتم. گفتم: «بروید عقب‌تر، برای من جا نگذاشتید. بروید روی دیوارها. شما که بال دارید، می‌توانید تا آن بالاها بپرید.»

پروانه‌ها پریدند و رفتند روی دیوارها. از بالا تا پایین دیوارها را پر کردند. دیوارم دیگر لک و پیسی نبود. نه جا پای ماموت عصر یخبندان پیدا بود و نه حتی میخ قاب‌های ادیسون و انیشتین و گراهام بلی که همه را مامان برایم خریده بود. تکه‌های ورامنده‌ی رنگ و روغن که با فرمول‌های ریاضی و فرق موجودات زنده و غیر زنده علوم پر شده بود هم، دیگر پیدا نبود. دیوار مات رنگ و رو رفته‌ام، کاغذدیواری شده بود، کاغذدیواری پروانه‌ای.

بودم، انداختم زمین. پریدم بالا. پریدم پایین. میان بالا پایین پریدم، پروانه‌ها را دیدم که از روی نرده‌ها بلند شدند. آمدند و چسبیدند به در شیشه‌ای اتاقم. نگاهم می‌کردند و یادشان نمی‌رفت که با ریتم آهنگ، بال‌ها و گاهی هم شاخک‌هایشان را تکان دهند.

گفتم: «دم در بد است، بفرمایید تو!» و در شیشه‌ای اتاقم را باز کردم. پروانه‌ها یکی‌یکی شاخک‌هایشان را برایم تکان دادند و آمدند تو. بال‌هایشان را تکان می‌دادند و می‌آمدند و من هم با آنها، دست‌هایم را.

در شیشه‌ای باز ماند و پروانه‌ها می‌آمدند. دورتادور اتاق پر شده بود. همه با هم تکان می‌خوردیم، دقیق و درست با



زهر کبان‌زاد، ۱۰ ساله از میناب

فقط سقف، پروانه‌ای نبود. سقف قدیمی دودی‌رنگی که روزگاری مثل برف، سپید بود.

رفتم توی بالکن و پروانه‌های درخت حیاط را هم خبر کردم. همه آمدند و سقفم هم کاغذدیواری شد. یک عالمه پروانه پشت در اتاقم صف کشیده بودند. جا برای آنها نبود.

گفتم: «تراحت نشوید، الان برایتان جا باز می‌کنم.»

کتاب و دفترهای مدرسه را از قفسه‌ی میز تحریرم کشیدم بیرون. همه را ریختم توی بالکن. یک تپه‌ی درسی جلوی اتاقم درست شد و صف پروانه‌ها را به هم ریخت. پروانه‌ها از روی تپه پریدند و آمدند تو. به جای هر کتاب، بیست سی تا پروانه جا شد. صف پروانه‌های بیرون اتاقم، کم و کمتر شد. بالاخره تمام شد. همه توی اتاقم جا شدند. همه با هم بالا پایین می‌پریدیم. درست و دقیق با ریتیم.

اتاقم یک در دیگر هم داشت. دری که رو به حال باز می‌شد و حالا پروانه‌ای شده بود.

در پروانه‌ای یکهو باز شد. پروانه‌هایش از ترس پریدند روی تختم. گفتند: «نترسید، چیزی نیست. مامان است.»

مامان با سینی غذا و قیافه‌ی خسته‌ی همیشگی‌اش آمد تو. گفت: «بیا به چیزی بخور، به تیکه چوب خشک شدی، از این همه درس.»

مامانم همیشه در هر شرایطی خودش را خوب کنترل می‌کرد، حتی در شرایط آن موقع اتاقم. سینی غذا را ول نکرد روی زمین. فقط فریاد کشید: «اینجا چه خبره، چقدر پروانه!»

پریدم سینی را از مامان گرفتم و گذاشتم روی میز. گفتم:

«بی خیال مامان، چیزی نیست، هیچ خبری هم نیست!» مامان بیرون اتاق را نگاه کرد. پنجره‌ی خانه‌ی روبه‌روی. تازه صدایشان را شنید. من و پروانه‌ها سر جایمان میخکوب شده بودیم. تکان نمی‌خوردیم. فقط مامان را نگاه می‌کردیم. پروانه‌ها نفس‌شان را نوک شاخک‌های ظریف‌شان حبس کرده بودند، من هم. گفتم الان است که مامان داد بکشد:

می‌گشت. اینشتین و گراهام بل و ادیسون هم برگشتند توی اتاقم. نگاهشان مثل همیشه مات و میهوت سوراخ خالی دیوار روبه‌رو شد. سوراخی که روزی روزگاری خانه‌ی یک میخ بزرگ بود. تکه‌های ورآمده‌ی فرمولی و فرق موجودات زنده و غیر زنده هم یکی‌یکی ظاهر شدند.

یک لحظه وسط اتاق میخکوب شدم. دست‌هایم دراز به دراز از دو طرف تنم آویزان بود. پروانه‌ها و مامان رفته بودند. سینی شام هنوز روی میز بود و کتاب علومم روی زمین. صدای خانه‌ی روبه‌روی بالآخره تمام شده بود. سکوت محض شده بود همه جا.

شام را خورده و نخورده، نشستم پشت میز. صفحه‌های علوم را یکی‌یکی ورق زدیم تا رسیدیم به پروانه‌های نگاه مته‌ای. سرم را گرفتم تا کلمه به کلمه همه را حفظ کنم.

سامانه اطلسی، ۱۳ ساله از کرج



«بشین سر درست. انگار نه انگار فردا امتحان داری. شامت را بخور، درست را بخوان... بخور و بخوان، فقط همین!» بعد در شیشه‌ای‌ام را ببندد و پرده را هم بکشد. آخر سر هم برای اینکه روحیه‌ام خراب نشود، موهای بلندم را پشت سرم ببافد که البته توی چشم‌هایم یک‌وقت نیاید و حواسم را از درس پرت نکند.

اما یکهو صورت خسته‌ی مامان باز شد. خندید و به من و پروانه‌ها گفت: «اینجا که پر از خیر است! چرا من را خبر نکردید بچه‌ها؟ بی‌خیال کار و بار، بی‌خیال آشپزخونه و پلوپز و یخچال و گاز.»

عجیب بود، خیلی عجیب. اما بی‌خیال هر چی عجیب. نفس راحتی کشیدیم، هم من و هم پروانه‌ها. با مامان پریدیم بالا. پریدیم پایین. درست و دقیق با صدای خانه‌ی روبه‌روی.

خیس عرق شده بودم. مامان هم. پروانه‌ها هم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم پروانه‌ها هم عرق می‌کنند. عرق‌شان را با شاخک‌شان پاک می‌کردند. عرق‌هایم را با آستینم پاک کردم.

یکهو یکی از پروانه‌های سقفی بلند شد. عرق‌ریزان خودش را رساند به در شیشه‌ای و پر زد و رفت. هوا می‌خواست طفلکی. بقیه‌ی پروانه سقفی‌ها هم راهشان را کشیدند و دنبالش رفتند. پروانه‌ها هوا می‌خواستند.

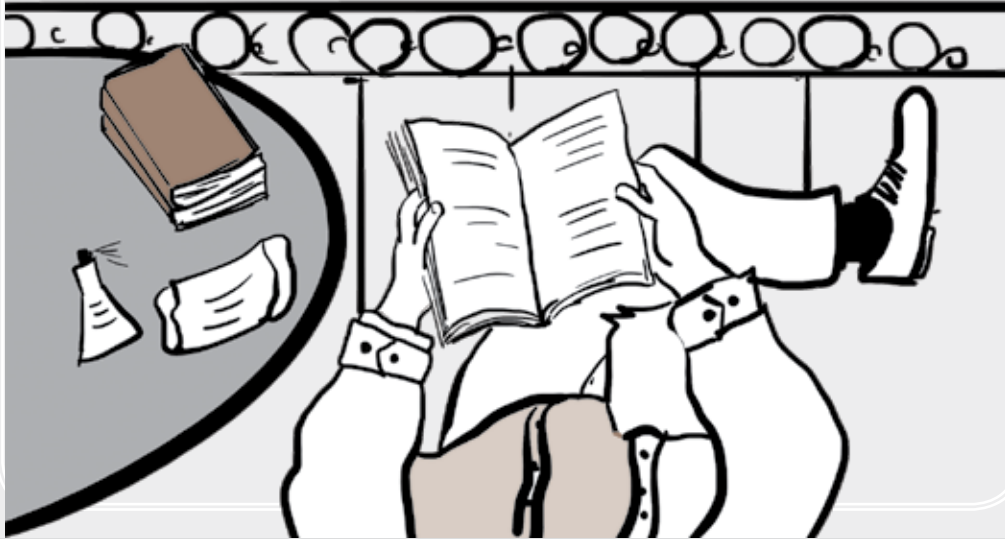
سقف دودی اتاقم کم‌کم پیدا شد، سروکله‌ی ماموت عصر یخبندان هم. ماموت مثل همیشه زل زده بود به تختم. انگار باز هم روی بالشم دنبال رد پای مادربزرگ مهربانش

غم غربت و کتاب‌های قفسه‌نشین

صدانه باقوت

با آن لحظه‌ام جور است را بیرون می‌کشم و می‌نشینم توی کنج خلوتم. درست مثل این روزها که صدایی از دور می‌خواند «باز این چه شورش است» و دل من شور برمی‌دارد...

دیدنی بعضی وقت‌ها دلت بی‌خود و بی‌جهت، شاید هم خیلی باخود و باجهت غم غربت می‌گیرد؟ همان وقت‌ها که دورت پر از آدم است اما تنهایی؟ با آدم‌های دور و برت حرف می‌زنی اما حرف توی دلت می‌ماند و از پشت لب‌هایت بیرون نمی‌آید؟ وقت‌هایی که دلت بهانه‌کسی را می‌گیرد که حرف‌های تو را بزند و تو سبک شوی؟ خیال نکن که تو تنها کسی هستی که این حس و حال سراغت می‌آید. اینها حال و هوای نوجوانی است. من هر وقت این‌طور می‌شوم می‌روم سراغ قفسه‌ی کتابخانه. کتابی که



مجموعه دلیران نامدار کربلا

مؤلف: کریم باوفا

ناشر: احرار

مترجم: عزیزالله امیرشقاقي

قاسم، عون، محمد، زهیر، مسلم، حبیب، عباس... عباس... این نام‌های آشنا و بزرگ، نام شهیدان کربلا هستند. آنچه در کربلا و بر شهیدان کربلا گذشت را در این مجموعه‌ی ده جلدی و هر بار از

زبان یکی از یاران امام حسین (ع) می‌توانید بخوانید.

در بخشی از کتاب عباس بن علی آمده است:

عباس بر اسب سوار شد، نیزه به دست و مشک آب به دوش نهاد و به سوی نهر فرات رهسپار شد. مردان عمر بن سعد دور او را گرفتند و تیربارانش کردند. عباس به دشمنان تاخت و راه آب را باز کرد و به نهر آب رسید. دست خود را از آب پر کرد و خواست آب بنوشد...



فراموشان

نویسنده: داوود غفارزادگان

ناشر: قدیانی

در بخشی از کتاب فراموشان می‌خوانیم: و شهادت می‌دهم که آنچه قبل از گفتار من آمده، همه درست است و آنچه بعد از این، از زبان ذلیل‌ترین مردمان یعنی قیس القطفیه خواهد آمد، عین واقع!

اینک، آنچه در مدت هشت روز بر فرزندان رسول خدا گذشت: دوم محرم بود که حسین بن علی وارد سرزمین کربلا شد.

فرمود: «نام این زمین چیست؟»

عرضه داشتند که نام این زمین کربلاست.

این کتاب از زبان و روایت شش شخصیت متفاوت و کم و بیش گمنام واقعه‌ی عاشورا بیان می‌شود.



نردبانی رو به آسمان

تا دید ایستاده‌ام کنار دوچرخه‌ام
و نگاهش می‌کنم، سر موتورش
را کج کرد و آمد سمتم. کارش
غلامی نبود. از او بعید بود چنین
کاری بکند.

این کتاب ما را برمی‌گرداند به
حال و هوای جبهه و جنگ، حال و
هوایی که نویسنده خودش از نزدیک تجربه
کرده و در آن سهیم شده است.



نویسنده: یوسف قوجوق
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان
و نوجوانان

در بخشی از کتاب
می‌خوانید:

غلام، پسر بی‌بی
زلیخا را بگو... آن روز تا من را
دید که کنار دوچرخه‌ام ایستاده‌ام، گازش
را نگرفت و دودکنان از کنارم رد نشد.

گیرنده سوسنگرد

این جمله بدترین جمله‌ای بود
که می‌شد صبح اول صبح به یک
دانش‌آموز درس‌خوان و سربه‌زیر
کلاس اول راهنمایی گفت...

داستان این کتاب در سال‌های
۶۵ و ۶۶ اتفاق می‌افتد. سال‌های
جنگ و دفاع مقدس. دختر نوجوانی
یک نامه از جبهه دریافت می‌کند و پایش
کشیده می‌شود به کلی ماجرا.



نویسنده: لیلا عباسعلی‌زاده
ناشر: انتشارات ویدا

در بخشی از این کتاب می‌خوانیم:
همه چیز از آن پاکت با حاشیه‌های
قرمز و سبز شروع شد: خانم خشنود
چانه‌ی مقع‌عاش را که تا روی لبش
بالا آمده بود پایین کشید و گفت:
«پورمردان بعد از مراسم صبحگاهی بیا دفتر
کارت دارم.»

دانش نامه‌ی اخترشناسی



نپتون بود. این کاوشگرها اکنون از مرز منظومه‌ی شمسی گذشته‌اند.»
اگر دوست داری با انواع کاوشگرها آشنا شوی، از راز پرتاب موشک‌ها و سفینه‌های فضای با خبر شوی، یا که از ساختار کهکشان‌ها و سحابی‌ها، ستارگان و سیاره‌ها سر دربیاری به این کتاب سر بزنا! در این کتاب با بیشتر از هزار واژه‌ی اخترشناسی آشنا می‌شوی و ۷۰۰ عکس از پدیده‌های اخترشناسی می‌بینی.

پدیدآورنده: علی بشر دانش
ناشر: نشر افق

در بخشی از این کتاب می‌خوانیم: «کاوشگر مدارگرد: کاوشگری که به سوی هدف سفر می‌کند و در مداری به گرد آن می‌گردد و پژوهش درباره‌ی هدف را از مدار پی می‌گیرد. کاوشگر ماژلان (ناسا) و اولیس (اسا) نمونه‌هایی از این گونه کاوشگرند.»
... و در ادامه: «کاوشگر گذرنده: کاوشگری که چند هدف را بررسی می‌کند؛ مانند کاوشگرهای «ویجر-۱ و ۲» که اهدافشان سیاره‌های مشتری، زحل، اورانوس و

در کلاس درس کاشانی



نویسنده: حسن سالاری

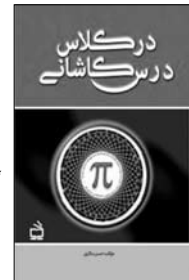
ناشر: محراب قلم

در بخشی از کتاب می‌خوانیم:

در سالی که کاشانی چشم به جهان گشود، تیمور لنگ در حال لشکرکشی به شیراز بود. او که ریشه‌ی خود را به چنگیز مغول می‌رساند از سال ۷۸۲ قمری بارها به ایران یورش آورده و ... کودکی و

نوجوانی کاشانی در همین دوره ایران گذشت...

کتاب «در کلاس درس کاشانی» به معرفی یکی از بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان ایران و کتاب ارزشمند او درباره‌ی حساب به نام مفتاح الحساب می‌پردازد.



پیدا و نهان در طبیعت



به شمار می‌رود، دقت در تصویرهای این کتاب اهمیت دارد. هر چند که استتار فقط در پدیده‌های بصری خلاصه نمی‌شود. ما می‌توانیم با سکوت و منتشر نکردن بویی، خود را مخفی کنیم. در آن صورت نه شنیده می‌شویم و نه بوییده. در بیشتر موارد این عوامل در مخفی ماندن، نقش مهمی دارند.

در این کتاب ضمن انتشار عکس حشرات و حیوانات، توضیحاتی نیز درباره شیوهی استتار هر یک بیان شده است. پروانه، ماهی، جیرجیرک، مانتیس، عنکبوت شکوفه، ماهی خاردار، سوسمار درختی، مرغ کوکو و... برخی از موجوداتی هستند که در این کتاب به آن‌ها اشاره شده است.

گردآورنده: مجید عمیق
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
در مقدمه‌ی این کتاب می‌خوانیم:
از آنجایی که چشم انسان سرآمد اندام‌های حسی او



قفسه ویژه

نامه‌های گاندو تمساحی از سیستان و بلوچستان

مامانت نمی‌رسه، هر وقت دمت قد دم من شد می‌تونی بری کمک مامانت؟!
حالا دارم می‌روم دنبال مامان گاندوی بیچاره‌ی خودم، چون که دم‌م قد دم شما شده است.

نویسنده در این کتاب همراه گاندو به زیستگاه‌های مختلف ایران و حیوانات در خطر انقراض سفر کرده و با پیامک و ایمیل ماجراهایش را برای ما نوشته است.

نویسنده: معصومه یزدانی
ناشر: کتاب‌های نردبان
در بخشی از این کتاب می‌خوانیم:
یادتان هست همین جور که دم من را می‌کشیدید توی کلاس، من جیغ زدم:
«ولم کنین! ولم کنین! من می‌خوام مامانم رو نجات بدم!»



شما هم گفتید: «گاندو جان! الان که زورت به شکارچی

گرگ یوسف

پیامبری که عزیز مصر شد

کوثر فرج‌پور، متولد ۱۳۸۷، هوراند، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی ولایت



یوسف خواب پادشاه مصر را تعبیر کرد و از زندان آزاد شد و به قصر پادشاه آمد و پادشاه مصر او را عزیز مصر انتخاب کرد و حضرت یوسف (ع) تمام مردم را به پرستش خدای یکتا دعوت کرد و بت‌پرستان را خوار و ذلیل شمرد.

اسم کتاب موردعلاقه‌ام «گرگ یوسف» بود. دوستم این کتاب را از کتابخانه گرفته بود و به من معرفی کرد و من هم رفتم و از کتابخانه به امانت گرفتم و خواندم. کتاب خوب و آموزنده‌ای بود و از اول و پایانش خوشم آمد، مخصوصاً هنگامی که حضرت



من ناخدا هستم

ماهگیری در کتابخانه!

ایلیا نژاد آقاداتاشی، متولد ۱۳۹۰، بناب، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی شهید مدرس

گذاشتم. وقتی در کشتی‌ام روی آب حرکت می‌کردم، با گرهام چند تا ناخدای دیگر دیدم که ماهگیری می‌کنند. من هم لنگر را انداختم. کشتی ایستاد و قلاب ماهگیری‌ام را در آب انداختم. کمی بعد قلاب تکان خورد و فهمیدم که یک ماهی گرفته‌ام؛ یک ماهی بزرگ! آن قدر کتاب تصویرهایش واقعی بود که فکر کردم واقعاً ماهی گرفته‌ام و از خوشحالی داد زدم که ناگهان مسئول کتابخانه گفت ساکت باشم و من آرام به خواندن ادامه دادم و چون پایان خوبی هم داشت لذت بردم.



تابستان همین امسال بود که پدرم من و خواهرم را به کتابخانه‌ی عمومی برد تا عضو کتابخانه شویم و من برای اولین بار کتاب امانت گرفتم. آنجا پر از کتاب بود و اتاق مخصوص کودکان داشت تا کتاب بخوانند و بازی فکری بکنند. من چون دوست داشتم ناخدای کشتی شوم با کمک پدرم یک کتاب به نام «من ناخدا هستم» انتخاب کردم. سوزهایش برای من جالب بود. با خوشحالی شروع به خواندن کردم. وقتی داشتم کتاب داستان می‌خواندم، یک‌دفعه خودم را جای ناخدای کشتی

بهترین‌ها توی دنیا

شعرهای عاشقانه برای مامان، بابا و دوستان

ملودی بهشتی، متولد ۱۳۹۱، فولادشهر، اصفهان، کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

می‌گفت من مامانش رو نخوندم. منم اومدم وسط گفتم من اصلاً نخوندمش، چون توی کلاس نبودم. پس من باید ببرمش. شروع کردم به گریه کردن و بچه‌ها همه صدایشون دراومد. دیگه مامانم اسم همه رو نوشت و گفت هر کسی باید روی نوبت بیاد بیره. ولی من اولین نفر بودم که بردمش. بقیه فکر کنم لج‌شون گرفته بود. منم به سارا، یکی از بچه‌ها که اصلاً ساکت نمی‌شد، گفتم اصلاً تو نویسنده‌ی این کتاب رو می‌شناسی؟ گفت بله، مامان و بابا. منم گفتم نه خیرم، آقای ناصر کشاورز هستن و من خیلی از کتاب‌هاشون رو تا الان خوندم. بعدم بردمش داخل بخش کودک و مجموعه کتاب‌های «می‌می‌نی» و «شیمو» رو بهش نشون دادم. این‌قدر از کتاب‌های شیمو خوشش اومد که دیگه کتاب من رو نخواست.

یک روز که از مدرسه رفتم کتابخونه، دیدم مامانم که کتابداره، داره برای بچه‌های کلاس قصه‌گویی کتاب شعر «بهترین‌ها توی دنیا» رو می‌خونه و بچه‌ها همه خوشحال بودن. منم نشستم و گوش کردم و توی دلم گفتم بعد به مامانم می‌گم بهم امانت بده تا همه‌اش رو بخونم، چون من خیلی کتاب‌های ناصر کشاورز رو دوست دارم. اما همین که کلاس تموم شد دیدم چند نفر زودتر از من گفتن که می‌خوان اون کتاب رو بپرن. هر فصلش در مورد یکی از بهترین دوست‌های ما، مامان، بابا و دوستان بود که با شعرهای خیلی بامزه و تصویرهای رنگی خیلی جالب بودن. یکی می‌گفت من باباش رو نخوندم، یکی



کمد شماره ۱۳

ترسناک و هیجان‌انگیز

امیر محمد علیزاده، متولد ۱۳۸۵، بناب، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی شهید مدرس

بخوانند. ماجرایش خیلی جالب بود، مخصوصاً آن بخش جمجمه‌ی شانس و کارهای پسر بچه توی کتاب (لوک) که خیلی جالب و هیجان‌انگیز بود. من از نویسنده‌ی این کتاب، یعنی آر.ال استاین، خیلی خوشم می‌آید و فکر کنم تقریباً بیست‌تا از کتاب‌هایش را خوانده‌ام. جلد کتاب‌هایش هم خیلی ترسناک و جالب است.

همه‌ی کتاب‌هایی که من خوانده‌ام خیلی خوب و عالی بودند، ولی اینجا به «کمد شماره ۱۳» اشاره می‌کنم. فکر کنم این کتاب را داداشم از کتابخانه برایم امانت گرفته بود. آن را خواندم و به دوستانم هم گفتم آن را



دنیا بدون درخت

داستان مهربانی و بخشش

سارا محمد اوغلی، متولد ۱۳۹۱، اهر، آذربایجان شرقی،

کتابخانه‌ی آیت‌الله نجفی اهری



کتابی که من خوندم و کتاب خیلی خوبی بود اسمش «دنیا بدون درخت» هست. نویسنده‌ی این کتاب محمد گودرزی دهریزی و تصویرگرش ناهید کاظمی هست. من با این کتاب توی مدرسه‌مون آشنا شدم. این کتاب رو به من دادند تا به بچه‌ها معرفی کنم.

این کتاب رو خیلی دوست داشتم، چون مهربانی کردن و دوست داشتن رو به من یاد داد. این کتاب درباره‌ی درختی بود که هیچ کس رو دوست نداشت و نمی‌گذاشت هیچ کس و هیچ چیزی بهش نزدیک بشه. در عوض یه چشمه اونجا زندگی می‌کرد که همه رو دوست داشت و به همه محبت می‌کرد. یه روز درخت از دست چشمه هم عصبانی شد و اون رو از خودش دور کرد. چشمه تصمیم گرفت از پیش درخت بره و به دریا برسه. وسط راه درست همون موقع که درخت تشنه‌ی تشنه شده بود چشمه یادش افتاد دنیا بدون درخت زیبا نیست و برگشت تا به درخت آب بده. قشنگ‌ترین جای کتاب همون جایی بود که چشمه درخت رو بخشید و پیشش برگشت. مهربان بودن و دوست داشتن همه چیز و بخشش کردن، چیزهای خیلی باارزشی هستند که من از این کتاب یاد گرفتم. بچه‌ها شما هم حتماً این کتاب رو بخونید.

لبخند گم شده

سوفی و دزد لبخند

مبین کریمی خواجه، متولد ۱۳۸۸، خواجه، آذربایجان شرقی،

کتابخانه‌ی خواجه محمد خوشنام



روزی از روزهای زمستانی که به دلیل بارش برف زیاد مدرسه‌ها تعطیل بود، به خاطر اینکه در خانه حوصله‌ام سر نرود راهی کتابخانه‌ی شهرمان شدم. در راه به اینکه چه کتابی را امانت بگیرم فکر می‌کردم و در دلم کلنجار می‌رفتم که یاد دوستم محمدامین افتادم که از

یک کتاب داستانی خیلی تعریف می‌کرد. تصمیم گرفتم من هم همان کتاب را امانت بگیرم. وارد کتابخانه شدم و بعد از احوال‌پرسی با مدیریت و کارکنان کتابخانه، کتاب «لبخند گمشده» را امانت گرفتم و به خانه باز گشتم.

وقتی کتاب را می‌خواندم متن و تصویرهایش توجهم را به خود جلب کرد. آن قدر فکرم را مشغول کرده بود که صدای خواهرم را که می‌گفت

مدرسه‌ها فردا هم تعطیل است نشنیده بودم.

من تا آن زمان داستانی به خوبی

آن نخوانده بودم و آن

داستان درباره‌ی دختری به نام

سوفی بود که فکر می‌کرد لبخندش

را پسرکی دزدیده است.



دانشمند دیوانه

علوم برای خل و چل‌ها!

آنها محسنی مقدم، متولد ۱۳۸۸، اهر، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی آیت‌الله نجفی اهری

در کتاب پسری به نام ای. جی بود که قرار بود معلم جدید علوم به آنها درس بدهد. ای. جی فکر می‌کرد علوم برای خل و چل‌هاست. من آنجایی را که آقای داکر با سیب‌زمینی وسایل زیادی مانند ساعت سیب‌زمینی و ماشین سیب‌زمینی درست می‌کرد، خیلی دوست داشتم و همچنین وقتی ای. جی فهمید علوم برای خل و چل‌های باحال است دوست داشتم. آنها آزمایش‌های جالبی هم انجام می‌دادند.

سال گذشته با کتاب باحالی آشنا شدم. یک ماه بود که به کتابخانه نمی‌رفتم. در واقع وقت نداشتم که بروم، به خاطر همین روزی که به کتابخانه رفتم، کتاب‌های جدیدی به آنجا آمده بود. یکی از آنها را انتخاب کردم تا بخوانم که اسمش «دانشمند دیوانه» بود.



بازی‌های ورزشی

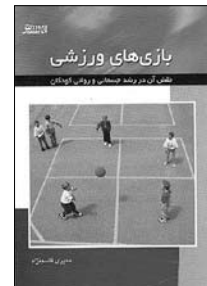
دانش آموزان ورزش دوست بخوانند

قائم سعادت، متولد ۱۳۸۶، اهر، آذربایجان شرقی، کتابخانه‌ی آیت‌الله نجفی اهری



فوتبال و بسکتبال و... علاقه دارند. این کتاب را مطالعه کنند. از نویسنده‌ی این کتاب مه‌بری قاسم‌نژاد ممنونم که این کتاب زیبا و آموزنده را در اختیار ما دانش‌آموزان علاقه‌مند به ورزش قرار داد.

من با کتاب «بازی‌های ورزشی» در سال ۱۳۹۵ در کتابخانه‌ی آیت‌الله نجفی اهری آشنا شدم و کتاب را به نام خودم ثبت کردم و به خانه آوردم. از این کتاب برای دوستانم تعریف کردم و آنها هم مشتاق خواندنش شدند و حتی با هر قیمتی حاضر بودند آن را بخوانند. من از مسائل آموزنده‌ی این کتاب خوشم آمد و به شوق آمدم تا این کتاب را بخوانم. با خواندن کتاب فهمیدم که چطور یک فرد می‌تواند مثل یک بازیکن حرفه‌ای عمل کند. همه‌ی دانش‌آموزانی که به



آشتی

برای خیلی از ما تصور اینکه در بسیاری از جاهای کشوری مثل آمریکا روزگاری مردم در روستا زندگی می‌کردند، سخت است. ویلا کاتر، نویسنده‌ی این داستان، آن وقت‌ها دختر کوچولویی بوده است که خانواده‌اش تازه به آمریکا مهاجرت کرده و ساکن یک روستا بوده‌اند. خب! پس این داستانی است در یک روستای آمریکایی که صدوپنجاه سال پیش اتفاق افتاده!



ترجمه و تلخیص: ابراهیم قربان پور

دیدن پدر ویلیام توی کارگاه نجاری پدرم یک چیزی بود شبیه دیدن یک زرافه و بچه‌اش توی مزرعه‌ی ذرت. در آن حوالی همه می‌دانستند پدرم و پدر ویلیام میانه‌ی خوبی با هم ندارند. پدر ویلیام یک بار وسط موعظه‌هایش گفته بود برای بریدن چوب از جنگل باید از مسئولان محلی اجازه گرفت و همین موضوع یک سال تمام شد دردسر اصلی پدرم. از آن طرف پدرم هم شایعه درست کرده بود که پدر ویلیام رخت کشیشی‌اش را الکی پوشیده و دستش به جایی بند نیست و این باعث شده بود پدر ویلیام یک شب تمام توی زندان بماند.

آن روز صبح وقتی پدر ویلیام راهش را از سر جاده به سمت کارگاه کج کرد و این‌واهون کنان وارد آن شد، پدرم داشت سردر مغازه‌ی سلمانی شاو را درست می‌کرد. وقتی متوجه کشیش شد، بدون اینکه مداد را از دهانش در بیاورد، زیر لب غرغر کرد و سر کارش برگشت. کشیش بدون اینکه به روی خودش بیاورد گفت: «سلام هربرت. می‌دونم انتظار دیدنم رو نداشتی، اما برای کار اومدم.» و بدون اینکه منتظر جواب پدرم بماند ادامه داد: «می‌خوام برای کتابخونه‌ی مدرسه یه قفسه درست کنی. یه قفسه‌ی بزرگ که هم کتاب‌ها توش جا بشه، هم کیف بچه‌ها و هم اثاثیه‌ی کلیسا.»



پدر ویلیام از همان اتاق کلیسا به عنوان مدرسه هم استفاده می کرد. من که تکه چوب سردر مغازه را برای پدرم نگه داشته بودم منتظر بودم تا بدوبیراهی نثار کشیش کند. انگار خود کشیش هم دستش آمده بود که چنین چیزی در انتظارش است، برای همین به من اشاره کرد و دنبال حرفش را گرفت: «می دونی که مارتا سال دیگه هشت سالش می شه. عوض قفسه ای که می سازی مارتا می تونه مفتکی بیاد مدرسه. ها؟ معامله ی بدی نیست، نه؟»

راستش تا آن موقع فکر نکرده بودم که بناست مدرسه هم بروم. شرط می بندم پدرم هم همین طور. اما توی چشم هایش می دیدم که از این حرف بدش نیامده است. برای همین مداد را از گوشه ی لبش برداشت و گفت: «فقط یه سال؟» کشیش که می دانست وقت چانه زدن نیست گفت: «نه! تا هروقت که خواست. تو هم عوض اگه ما چیز دیگه ای خواستیم برامون سرهم می کنی. ها؟»

پدرم اره را برداشت و گذاشت روی چوب و بدون آنکه دوباره به کشیش نگاه کند گفت: «فقط یادت باشه هنوز دعوا داریم.» این همه ی چیزی بود که آن زمان برای یک قرارداد کاری لازم بود.

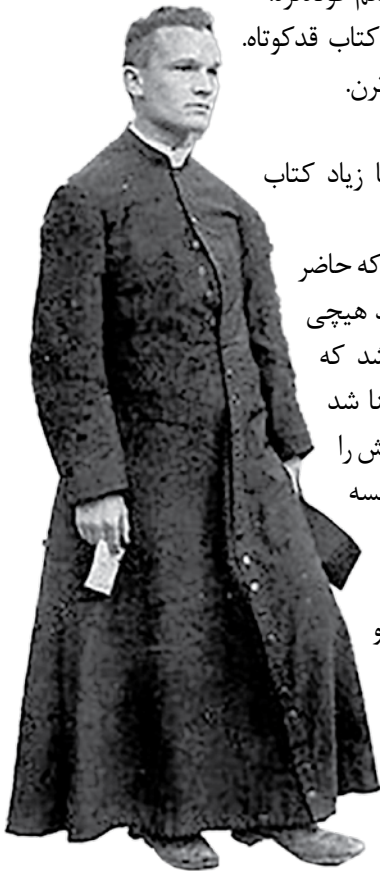
مشکل اینجا بود که پدرم هیچ رقمه میانه ای با کتابها نداشت. اصلا

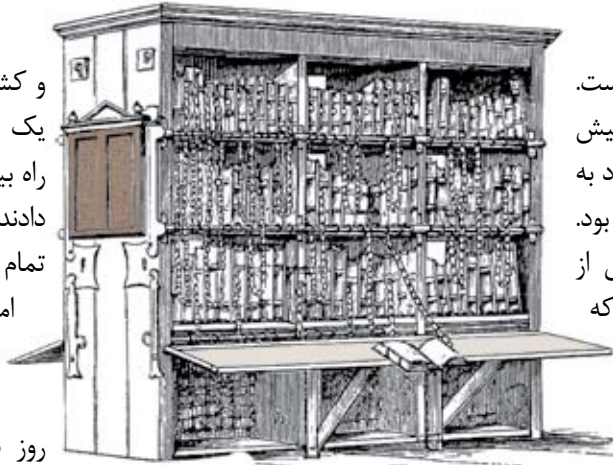
نمی دانست یک کتاب ممکن است چقدر قدش باشد یا برای اینکه خوب توی یک قفسه جا شود، قفسه چه عمقی باید داشته باشد. این را همان اولین لحظه ای که متر را دستش گرفت فهمیدم. اندازه ای که برای قد طبقه ی کتابها در نظر گرفته بود فوق فوقش شش سانتی متر بود. من که دیده بودم بیشتر کتابها خیلی از این بلندترند گفتم: «بابا فکر کنم داری زیادی قدش رو کوتاه می گیری! هیچ کتابی اون تو جانی می شه.»

پدرم که اخم کرده بود گفت: «چرا؟! انجیلی که مادرت یکشنبه ها دستش می گیری از این هم کوتاه تره.»
- خب اون فقط یه کتابه. یه کتاب قد کوتاه.
بیشتر کتابها از این حرفها بلندترن.
- تو که الکی نمی گی؟
- معلومه که نه. دست بچه ها زیاد کتاب دیدم.

واضح بود که پدرم کسی نیست که حاضر باشد پیش پدر ویلیام اعتراف کند هیچی درباره ی کتابها نمی داند. این شد که من شدم واسطه ی بین آنها و بنا شد بروم و چندتایی از کتابهای کشیش را بگیرم تا پدرم بفهمد اندازه های قفسه را چقدر باید بگیرد.

پدر ویلیام به اندازه ی پدرم یک دنده نبود. برای همین، یکی دو باری به کارگاه سر زد تا ببیند





و کشیش برای اولین بار اجازه داد یک نفر در صحن کلیسایش دود راه بیندازد. بعد هر دو با هم دست دادند. این یعنی یک جدال چندساله تمام شده بود.

اما متأسفانه آشتی پدر ویلیام و پدرم اصلاً به اندازه‌ی دعا‌ی‌شان عمر نکرد. صبح روز بعد، به محض اینکه کشیش کتاب‌ها را در قفسه چیده بود، چوب

قفسه خم شده و شکسته بود.

وقتی کشیش با عصبانیت پیش پدرم آمد و ماجرا را گفت، پدرم چیزی را گردن نگرفت و فقط داد زد: «مشکل منه که تو بهم نگفته بودی کتاب‌ها ت چقدر سنگین؟ اگه گفته بودی به چوب کلفت‌تر می‌داشتم.»

پدر ویلیام صبح روز بعد در موعظه‌اش به مردم گفت شنیده است پدرم عمداً از چوب‌هایی استفاده می‌کند که زود بشکنند تا مشتری‌هایش از دست نروند. پدرم هم توی قهوه‌خانه شایع کرد که کشیش بابت مدیریت کلیسا پول کلانی از ایالت می‌گیرد که آن را خرج خودش می‌کند.

سال بعد من به مدرسه رفتم. قفسه‌ای که پدرم ساخته بود، با اینکه طبقه‌ی بالایش شکسته بود، هنوز همان گوشه مانده بود. پدر ویلیام شمعدان‌هایش را روی آن چیده و کاغذی رویش چسبانده بود. روی کاغذ نوشته بود: لطفاً کتاب‌های‌تان را در کتابخانه‌ی پیژوری هربرت لانکستر نگذارید.

اوضاع قفسه در چه حال است. پدرم هم از اینکه کار کشیش پیش او گیر کرده و مجبور بود به دیدنش بیاید سر کیف آمده بود. حتی یکی‌دو باری به بعضی از مشتری‌هایش گفته بود: «حالا که

فکر می‌کنم آدم ناجوری

نیست. نمی‌دونم چرا اون

دفعه اون کار زشت رو کرد.

شاید هم رفیق شدیم.»

روزی که بالاخره قفسه درست شد، پدرم گاری و الاغ افراییم، همسایه‌ی سمت چپی‌مان، را قرض گرفت و با کمک مادرم قفسه را گذاشت پشت گاری. بعد همان‌طور که چپق دود می‌کرد کنار حیوان راه افتاد. از راه رفتنش معلوم بود به چیزی که ساخته افتخار می‌کند. از جلوی دکان خرده‌ریزفروشی که رد شد عمداً به هوای اینکه باید چپقش را جاق کند، چند دقیقه‌ای ایستاد تا همه‌ی مشتری‌های مغازه هنر دستش را ببینند. هرچه باشد در دهکده‌ای که کار نجاری فقط تعمیر چرخ گاری یا ساختن سردر دکان بود، ساختن قفسه برای خودش هنری محسوب می‌شد.

بالاخره بعد از معطلی زیاد، پدرم رضایت داد قفسه را به اتافک کلیسا برساند که چسبیده بود به خانه‌ی کشیش. خود پدر ویلیام که لباس دست‌وپاگیر کشیشی را درآورده بود به پدرم کمک کرد تا قفسه را بگذارد سر جایش. بعد هر دو ایستادند به تماشا. پدرم با افتخار چپقش را دود کرد

درس محرمانه
برای نویسنده شدن

درس هفتم

این، یک درس نویسندگی نیست!

مثال برای شکلات

فریدون عموزاده خلیلی

۳۸ ▲ چه چیزهایی می‌بینیم؟ چه چیزهایی هست؟

حتماً می‌گویید چه سوال بی‌مزه و مهملی! «مُهْمَل یعنی بی‌هوده، بی‌معنی، بی‌ربط!»

چون که معلوم است که وقتی چشم می‌گردانیم هر چیزی را که دوروبرمان در شعاع دید چشم‌هایمان قرار دارد، می‌بینیم. می‌گوییم نخیر! اولاً سوال من مهمل نیست ثانیاً بله، چشم‌هایمان بعضی چیزهایی را که دوروبرمان هست نمی‌بیند! منظورم اصلاً چیزهای نامرئی نیست، نه، همین چیزهای سُروُمَر و گنده جلوی چشم‌هایمان: کتاب، فنجان، کفش، ساک، آب، پرنده، ابر، دیوار، در، پنجره و هزار چیز دیگر... عجله نکنید! اجازه بدهید می‌گوییم.

۳۹ ▲ این یک پیپ نیست!

وقتی که رنه ماگریت، نقاش فرانسوی، تصویر یک پیپ را کشید و زیرش نوشت «این یک پیپ نیست» خیلی‌ها فکر کردند عجب آدم

▲ آنچه گذشت

در درس‌های قبل درباره حواس تنبل حرف زدیم و پشت سر بعضی از نویسنده‌ها صفحه گذاشتیم که چقدر حواس‌شان را تنبل بار آورده‌اند و چقدر تنبل‌اند و به خاطر همین تنبلی داستان‌هایشان چقدر بدون حس و بی‌نمک است! آخرش هم گفتیم خدا کند شما مثل آن نویسنده‌ها نباشید.



Ceci n'est pas une pipe.

دیوانه‌ای! ماگريت می‌خواست بگوید چشم‌های ما گاهی اشتباه می‌کنند و حقیقت را نمی‌بینند و گاهی بخشی از حقیقت را می‌بینند. بیا بیاید برویم به یک اتاق عجیب.

▲ یک اتاق عجیب یا یک اتاق عادی عادی؟

کف اتاق چوبی بود و براق. وقتی رویش راه می‌رفتی بعضی چوب‌ها صدای قژقژ آرامی می‌کردند. میله‌ها انگار به صد سال پیش تعلق داشت. دیوارها را به جای سنگ با کاغذهای تزئینی و برجسته و نرم پوشانده بودند. توی گلدان‌ها و پیاله‌ها، گل‌های خوش‌رنگ اطلسی، مریم و شب‌بو جلوه‌گری می‌کردند. گل‌ها تازه و با طراوت بودند. انگار همین حالا از باغچه آن‌ها را چیده بودند. تابلوهای روی دیوار سمت چپ، نقاشی‌های رنگ روغن بود از طبیعت و مردان و زنانی که در مزرعه در حال کار بودند و روی دیوار سمت راست، نقاشی‌ها مدرن بودند، شبیه نقاشی‌های ون‌گوک و پیکاسو؛ اما جای خالی یک تابلو روی دیوار مانده بود. در دیوار روبه‌رو، کنار پنجره‌ای که با پرده‌های توری

پوشانده شده بود، چند قفسه کتاب‌خانه دیده می‌شد. کتاب‌ها در کتاب‌خانه، انگار بر حسب رنگ و قطع چیده شده بودند. کنار کتاب‌خانه در چوبی فندقی کوچکی انگار سال‌ها بسته مانده بود. جلوی کتاب‌خانه، یک میز چوبی چهار نفره قدیمی و دو صندلی منبت‌کاری شده کنارش قرار داشت. روی میز یک فنجان قهوه‌ی نیم‌خورده بود با یک بشقاب میوه‌های دست‌نخورده و یک چاقوی دسته‌صافی کوچک درخشان. در سه‌کنج چپ اتاق، یک شومینه بود با آتش ملایمی که از هیزم‌ها شعله می‌کشید. آتش گاه جز جز صدا می‌کرد و بوی تند دود از آن برمی‌خاست. اما صدای شرشر آبی که از دستشویی یا حمام یا جایی دیگر به گوش می‌رسید، صدای خفیف سوختن هیزم‌ها را محو می‌کرد.

یک تخت چوبی تک نفره نزدیک شومینه به چشم می‌خورد که پتوی زرشکی نامرتبی روی آن مچاله شده بود. یک چراغ دیوارکوب قدیمی بالای تخت روشن بود اما نورش رمق چندانی نداشت..

مردی که پشتش به اتاق بود، جلوی پنجره ایستاده بود و به حیاط نگاه می‌کرد. یک شلاق سیاه بلند را آرام آرام تکان می‌داد. یک عطر تلخ که بوی چوب کُنار و قهوه تلخ می‌داد در اتاق پیچیده بود.

از دور صدای آژیر پلیس به گوش می‌رسید. کسی از آن سوی پنجره داد زد و چند کلاغ غارگار کردند. صدای گریه‌ی بچه‌ای به گوش می‌رسید. کسی دوان دوان از پله‌ها پایین می‌آمد و وحشت‌زده کلمات نامفهومی بر



زبان می آورد.

تمرین: خب حالا بگویید این اتاق یک اتاق عجیب و مرموز بود یا یک اتاق عادی که نویسنده الکی پیازداغش را زیاد کرده تا مرموز به نظر برسد؟

۴۱ **حالا اگر شما...**

حالا اگر شما وارد این اتاق شوید بگویید چه می بینید؟ شومینه و شعله های آتش را؟ تابلوهایی گران قیمت روی دیوار سمت چپ را؟ کتاب های مرتب و منظم کتابخانه را؟ چاقوی دسته صدفی بی فایده روی میز را؟ در چوبی فنذقی کوچک را که به طرز مرموزی بسته مانده؟

مرد شلاق به دست را؟

چه صدایی می شنوید؟ صدای کلاغ ها را؟ صدای جز جز سوختن هیزم را؟ صدای مردی را که داد می زند؟ صدای شرشر آب را؟ صدای آژیر پلیس را؟ صدای پاهایی را که با عجله از پله ها پایین می آیند؟...
نگویید همه شان را می بینم که باورم نمی کنم.

۴۲ **چه کسی؟ در چه موقعیتی؟**

بله، چه کسی در چه موقعیتی؟ این دو کلمه کلید طلایی حل مساله اند؟ کدام مساله؟ مساله ی حس های داستان و فضای عاطفی و احساسی و اثر گذار داستان.



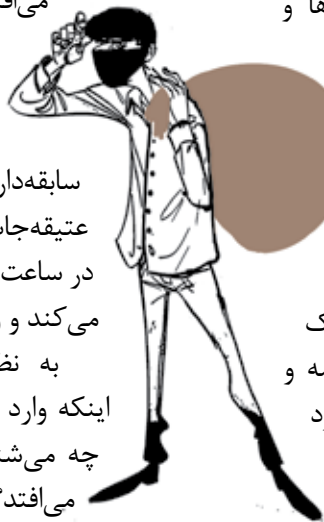
تلاش دارد با وجود مخالفت همسرش، پای سینا را هم به این کار بکشاند و از نبوغ او سوءاستفاده کند. حالا در این اول صبح، شوهر عمه با عصبانیت سینا را صدا زده. سینا با ترس وارد اتاق شده است...

به نظر شما، سینا به محض اینکه وارد اتاق می‌شود، از میان همه‌ی آن چیزهایی که از آن اتاق توصیف کردیم، چه

می‌بینید؟ چه می‌شنود؟ کدام حواسش سریع‌تر به کار می‌افتد؟

نفر دوم: خسروعتیقه

خسروعتیقه، سارق حرفه‌ای و سابقه‌دار، که بیشتر در خط سرقت تابلو و عتیقه‌جات است. سال‌ها زندان کشیده. حالا در ساعت ۳ نیمه‌شب آرام آرام در اتاق را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود...
به نظر شما خسروعتیقه به محض اینکه وارد اتاق می‌شود چه چیزی می‌بیند؟ چه می‌شنود؟ کدام حواسش سریع‌تر به کار می‌افتد؟



بله، چه کسی؟ چه می‌بیند؟ در چه موقعیتی وارد اتاق شده؟ چه کاره است؟ نسبتش با این خانه چیست؟ قبلش برایش چه اتفاقی افتاده؟ آمده به اتاق که چه کار کند؟ در اتاق دنبال چه چیزی است؟ بی‌هوا آمده یا با هدف و منظور خاصی؟... همه این‌ها، تکلیف ما را برای آن که به سوال «چه می‌بینیم، چه می‌شنویم؟ چه لمس می‌کنیم؟ چه می‌بوییم؟ چه می‌چشمیم؟» پاسخ دهیم، روشن می‌کند. این که از میان آن همه شی و صدا و بو و جسم و مزه، که دور و برمان ریخته برای داستان‌مان کدام را انتخاب کنیم؟ چه طوری؟

۴۲ سینا، عمه‌اش، خسروعتیقه و چند نفر دیگر

فرض کنید سه نفر، سه شخصیت در زمان‌ها و موقعیت‌های مختلف وارد همین اتاق شده‌اند. نه، این درس نیست، تمرین است. یعنی هم درس است و هم یک تمرین خیلی باحال 😊

نفر اول: سینا

سینا پسر باهوش و نابغه‌ی خانواده. او پدر و مادرش را در یک تصادف از دست داده و حالا یک سال است که از شهرشان آمده این‌جا، پیش عمه و شوهرعمه‌اش زندگی می‌کند. شوهر عمه‌اش (مرد شلاق به دست) مردی بسیار بداخلاق است و در کار خرید و فروش تابلو و عتیقه‌جات. به شدت

نفر سوم: عمه فخری

عمه فخری، عمه‌ی سینا است. زنی حدود پنجاه‌ساله، قیافه مهربان و خیرخواهی دارد که همدلی هر کسی را برمی‌انگیزد. همیشه نگران است. حالا همان صبح است. عمه فخری شنیده که شوهرش، سینا را صدا زده، نگران سیناست. آمده ببیند شوهرش چه کارش دارد؟...

به نظر شما، عمه فخری وقتی وارد اتاق می‌شود، چه چیزهایی می‌بیند؟ چه چیزهایی می‌شنود؟ کدام حواسش سریع به کار می‌افتد؟

۴۳ راهنمای یواشکی

به عنوان یک راهنمای یواشکی، برای آن که در تمرین‌تان خیلی منحرف نشوید یا فکر نکنید چه تمرین‌های سخت و مهملی (☺)، من برای هر کدام از این شخصیت‌ها، به عقل خودم می‌گویم ممکن است چه چیزهایی دیده یا شنیده یا حس کرده باشند.

سینا: به نظرم حتما اولین چیزی را که دیده شلاق دست شوهر عمه‌اش است و یکی از صداهایی که شنیده احتمالا صدای قرقز چوب‌های کف اتاق... دیگر چه؟

خسرو عتیقه: حتما شما هم فهمیدید که باید یکی از اولین چیزهایی که این آقای سارق سابقه‌دار دیده باشد، هیکل شوهر عمه‌هه است و بعد هم آن چاقوی

روی میز... من که اگر جای سارقه بودم اول این چیزها را می‌دیدم و بعدش هم حتما صدای آژیر پلیس را می‌شنیدم و صدای داد کسی که از پله‌ها پایین می‌آید و... (آهان! یادم آمد، این همان درس جلد بعدی است که حالا به موقعش می‌گویم.)

عمه فخری: حتما اول سینا را می‌بیند و بعد شوهرش را با شلاق در دستش و...

۴۴ تا ابد و یک روز!

شما می‌توانید این تمرین را تا ابد ادامه دهید، هی آدم‌ها و شخصیت‌های مختلف را به این اتاق بکشانید و به آنها فکر کنید، به گذشته‌شان، به این که چه کاره‌اند؟ برای چی به این اتاق آمده‌اند؟ چه چیزی در سرشان می‌گذرد؟ و الی آخر... خودمانیم‌ها، این یک تمرین خیلی خیلی خوب و باحال برای فعال کردن حواس پنج‌گانه و حتی شش‌گانه در داستان است. همان چیزی که در جلد قبلی گفتیم اکثر نویسنده‌ها تنبلی‌شان می‌آید... یادتان که هست؟ خب برای اینکه ببینید درس‌های این جلد خیلی پرت و پلا و الکی نبوده است، یک نمونه می‌آورم از صحنه‌هایی از داستان «کودک، سرباز و دریا» تا ببینید نویسنده برای انتقال حال و هوای فضای داستان، چگونه از میان حواس مختلف، حس‌های کاربردی و مناسب را انتخاب



کرده است.

پی‌یر، نوجوانی فرانسوی، نیمه‌شب بیدار شده تا به یک عملیات شبانه برای پنجره‌کردن دو چرخه گشتی‌های آلمانی برود.

شب بود. تاریکی غلیظ و نفوذناپذیری دهکده را در سکوتی خصمانه فرو برده بود. گاهی انعکاس فریادی از دور به گوش می‌رسید، یا صدای قدم‌های سنگینی روی جاده طنین می‌انداخت. پی‌یر، از پنجره نیمه باز جز توده نامشخص خانه‌ها و درختان چیزی نمی‌دید...

ناگهان پی‌یر لرزید. صدایی از چند متری به گوش می‌رسید. برخورد نرم و خفه دو چیز به هم که قطع می‌شد و دوباره شروع می‌شد. پی‌یر پشت پنجره ایستاده بود. قلبش به شدت می‌زد. آتقدر شدید که می‌ترسید صدای قلبش شنیده شود. با این همه جرئت بستن پنجره را نداشت. صدا قطع شد. پی‌یر حس می‌کرد که این موجود عجیب در نزدیکی اوست. یعنی مواظب او هستند؟ پی‌یر بی‌حرکت بود. دستش روی دستگیره، کرخت شده بود و لرزش را در ستون فقراتش حس می‌کرد. صدای نزدیک شدن گشتی‌ها و دوچرخه‌های روغن‌کاری‌شده‌شان به گوش رسید. پی‌یر به زحمت سایه‌ی آن‌ها را تشخیص داد که در تاریکی شب دور می‌شدند. صدای اسرارآمیز دوباره شروع شد و پی‌یر، شیخ مردی را دید که به دنبال گشتی‌ها، روی جاده راه می‌رفت. دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید...

گاهی باد خنکی، هیاهوی دریا را به گوش می‌رساند و یا با موهایش بازی می‌کرد. وقتی به محلی که در نظر گرفته بود رسید، کیسه میخ‌ها را به دست گرفت. زانو زد، آماده برای فرار، با نظم

و ترتیب میخ‌ها را پهلوی‌پهلوی، طوری روی جاده نشان داد که نوک آن‌ها به طرف بالا باشد. سپس به آن‌ها نگاه کرد. میخ‌ها در اثر ماندن طولانی در انبار زنگ‌زده بود و جلب توجه نمی‌کرد...

همه چیز در اطراف او عجیب به نظر می‌رسید؛ با وجود این احساس امنیت می‌کرد. روی تخته‌سنگی کنار کلبه نشست و به اطرافش نگرست. در آن تاریکی که همه جا را فراگرفته بود توانست کم‌کم چیزهایی را تشخیص بدهد. یک پنجره، لباس‌های شسته روی یک طناب، شیخ بوته‌ای که وقتی به آن خیره می‌شد بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. جاده خلوت بود. ناگهان صدای پایی را شنید. بدون تأمل خود را پشت تخته سنگ مخفی کرد. قدم‌ها نزدیک شد و دو مرد خود را به جایی که او، چند لحظه قبل، در آن‌جا پناه گرفته بود، رساندند. پی‌یر صدای تنفس آن‌ها را می‌شنید. یکی از آن‌ها گفت: «به موقع رسیدیم.» صدای دوچرخه گشتی‌ها نزدیک شد. دو مرد، بی‌حرکت بودند. ناگهان صدای ترمز شدید و ناسازی به گوش رسید. آلمانی‌ها پس از گفت‌وگوی کوتاهی پیاده به راه افتادند و صدای خشک چکمه‌هایشان روی سنگ‌فرش‌ها آهسته آهسته محو شد. یکی از مردها پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» - گمان می‌کنم که لاستیک یکی از دوچرخه‌ها ترکید.

تمرین آخر: این داستان را آنالیز حسی کنید!

سخت شد، آره؟ حال دفعه آینده دقیق‌تر می‌گویم منظورم چیست. شما علی‌الحساب در این داستان این چیزها را پیدا کنید: چه عناصر حسی وجود دارند؟ مثلاً صدا، لمس و... و اینکه چه حسی در شخصیت ایجاد کرده‌اند و چه احساسی در مخاطب به وجود می‌آورند؟ فعلاً اینها را داشته باشید تا بعد 😊

ارثیه‌ی ابدی

نمایشنامه‌ای در یک پرده

نمایش از اول تا آخر در کتابخانه می‌گذرد. تمام نقش‌ها، حتی نقش سال‌خورده را هم می‌توانند خود بچه‌ها بازی کنند و نیازی به وسط کشیدن پای بازیگر دیگری نیست. یک عینک، یا لباس یا هر چیز دیگر می‌تواند او را از بقیه متمایز کند. همین نمایشنامه را پسرها هم می‌توانند، خیلی راحت، با تغییر اسامی، بازی کنند.



ابراهیم قربان‌پور



اشخاص نمایش

خانم و کیلی / ۷۰ ساله

اختر / ۴۰ ساله، دختر بزرگ خانم و کیلی

اکرم / ۳۰ ساله، دختر کوچک خانم و کیلی

بیبا / نوجوان، دختر اختر

سیما / نوجوان، دختر اکرم

خانم نادری / کتابدار

نازنین و فرزانه / نوجوانان عضو کتابخانه



خانم نادری پشت میز امانت ایستاده و مشغول وارد کردن اطلاعات کتابی در سیستم است. نازنین منتظر گرفتن کتاب است.

نازنین وای خانم! این همه کتاب جدید! تو عمرم این همه کتاب نویه جان دیده بودم.

کتابدار مگه تا حالا کتاب فروشی نرفتی؟

نازنین نه منظورم جایی بود که مال خودم باشه. کتاب فروشی که حساب نیست.

کتابدار مگه اینجا مال خودته؟

نازنین !! می دونید منظورم چیه دیگه. (با ذوق) کی این همه کتاب رو بخونم من؟

کتابدار حالا مگه کسی گفته همه ی این ها برای تو مناسبه؟

نازنین !! اذیت نکنید دیگه خانم.

کتابدار خیلی خب! فقط مواظب کتاب ها باش.

در میانه ی این گفت و گو **اختر** و **اکرم** وارد کتابخانه شده اند. وقتی **کتابدار** کتاب را به **نازنین** می دهد، **اختر** به سرعت آن را از دستش می گیرد.

اختر نوئه؟

نازنین بله.

اکرم از همون هاست که دیروز خریدید؟

کتابدار بله! امری دارید؟

اختر صاحب اینجا تویی؟

کتابدار صاحب که نه. اینجا عمومیه. ولی مسئولش منم. بفرمایید

اکرم پس اونی که سر ما کلاه گذاشته تویی. تو خجالت نکشیدی؟

کتابدار از چی؟

اختر (به **اکرم**) با این دهن به دهن نذار آبجی. برو ببین کسی این کتاب نوها رو بر نداشته باشه.

اکرم پس تو چشمت به این باشه یه وقت درنره! **اکرم** می رود.

کتابدار درنره چیه دیگه خانم محترم؟ معلومه چه خبره اینجا؟ من می تونم کمک تون کنم؟

اختر تو؟ تو خودت متهم ردیف اولی! چی چی رو کمک کنی؟

کتابدار توی چی متهمم؟

اختر یعنی خبر نداری؟ اغفال سالمندان. تصرف اموال. فریب و کلاهبرداری.



پس نمی‌دم.

نازنین می‌شه صدونه میلیون و نهصدوشصت هزار تومن.

اکرم چی؟

نازنین پول دیگه.

اختر آها! آفرین. یاد بگیر،

نصف سن تو رو داره اکرم.

کتابدار ببخشید. اگه

سروصداتون تموم شد بد نیست

به من بگید اینجا دقیقاً چه

خبره.

اکرم ما اومدیم پول‌هایی

رو که از مادرمون دزدیدی پس

بگیریم

اختر گفتم که! به‌لحاظ قانونی دزدی محسوب نمی‌شه.

ما اومدیم پولی رو که از مادرمون کلاهبرداری کردی پس

بگیریم

کتابدار ببخشید مادر شما کیه؟

اکرم همونی که برداشتید با پولش صدوده میلیون

آت‌و‌آشغال خریدید برای اینجا!

کتابدار آها... پس شما دخترهای خانم وکیلی هستید.

خوش‌وقتم از آشنایی‌تون. زیاد ذکر خیر شما رو کردند.

اختر واقعاً؟

کتابدار بله! همیشه.

خانم وکیلی همراه بیتا و سیما داخل آمده‌است، اما کسی

اکرم (از راه دور داد می‌زند) سرقت.

اختر (بلند) گفتم سرقت محسوب نمی‌شه.

کتابدار من کی فرصت کردم این همه جرم رو با هم انجام

بدم؟

اختر مزه نریز.

اکرم فرزانه را همراه خودش کشان‌کشان می‌آورد.

اکرم این نمی‌ده! می‌گه کتاب رو تا نصفه خوندم. می‌خوام

تا تهش برم.

اختر غلط کرده! کتاب رو هم که خراب کردی. بده

ببینم قیمتش رو. چهل هزار تومن! چه خبره مگه؟ حالا

دیگه تو یه بچه‌فینقلی کتاب چهل هزار تومنی می‌خونی؟

چهل هزار تومن رو از صدوده میلیون تومن کم کنی چقدر

می‌شه؟

کتابدار صدوده میلیون؟

اختر بله. حساب کن!

اکرم می‌شه هفتاد میلیون.

اختر احمق این چهل هزاره. اون صدوده میلیون. یعنی

می‌شه صدوشش میلیون.

فرزانه ببخشید.

اختر چیه؟

فرزانه کتابم.

اختر بیا! یاد بگیر با کتاب چطور رفتار کنی. الان دیگه کی

این کتاب رو از مومن پس می‌گیره؟

نازنین ببخشید.

اختر چیه؟ تو هم کتابت رو می‌خواهی؟ مال تو نوئه. بهت



متوجه/اونیست.

اکرم مثلاً چی گفتن؟

وکیلی مثلاً گفتم که هنوز من نمردم، انتظار دارید هرچی دارم و ندارم بدم بهتون.

اختر ... مامان!

وکیلی کوفت و مامان! گفتم اگه بهتون پونصد میلیون هم پول بدم سر یه سال همه‌اش رو به باد می‌دید.

اکرم هیچم این‌طور نیست.

وکیلی گفتم هرچی بهش

بگی می‌گه (ادای اکرم را آورد) هیچم این‌طور نیست.

اکرم (به اختر) من این‌طوری می‌گم؟

اختر حالا اون رو بذارید خونه درباره‌اش حرف بزنیم. مامان هرچی که این‌ها سرت کلاه گذاشتن پس بگیرید بریم.

وکیلی کلاه چیه؟ پس بگیرم یعنی چی؟ من دلم می‌خواد از مال خودم به اینجا کمک کنم برام باقیات صالحات بمونه. عوض اینکه پولم رو بریزم تو چاه حلقوم شماها خواستم یه چیزی برای اون دنیام بمونه.

اختر آخه... من نمی‌دونم چه ابله‌ی فکر این کار رو انداخت تو سر شما.

سیما من بودم.

اکرم بفرما اخترخانم. این هم از دختر تربیت

کردن جناب‌عالی. همه‌ی آتیش‌ها از گور دختر تو بلند می‌شه.

بیتا نه‌خیر مامان. منم بودم. ما دیدیم اینجا کتاب جدید کم داره. این شد که به خانم‌جون گفتیم پولش رو اینجا خرج کنه.

وکیلی منم از بابت این فکر خوب ازتون ممنونم بچه‌های عزیزم. مادرهاتون که گلی به سر من نزدن. باز به عقل شماها!

اکرم الان باید همه‌اش رو پس بگیرید!

وکیلی حرفش رو هم نزن. من نمی‌کنم همچین کاری رو. دیگه دست‌تون به اون صدوده تومن نمی‌رسه.

اختر یعنی همه‌اش پُر؟

کتابدار متأسفانه... یا شاید خوشبختانه به‌لحاظ قانونی دیگه کسی نمی‌تونه اون کتاب‌ها رو از کتابخونه پس بگیره خانم‌ها. خانم وکیلی خودشون با رضایت و در صحت کامل این وقف رو انجام دادن.

اکرم یعنی ما دیگه رنگ اون پول رو هم نمی‌بینیم؟

سیما چرا! من یه راه سراغ دارم که بتونید از اون پول استفاده کنید.

اختر بفرما اکرم‌خانم. آخرسر هم مگه اینکه دختر من نجات‌مون بده. چه راهی مامان؟

سیما هیچی! عضو کتابخونه بشید و هروقت دل‌تون خواست، کتاب‌هایی رو که با اون پول خریدن بخونید.

سیما، بیتا و وکیلی می‌خندند. **اختر** و **اکرم** به هم نگاه می‌کنند.

بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا

مریم عربی

خردروایت‌هایی از روزهای بلند دور از کتابخانه

هیچ کس، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد

در این مدت که کرونا همه را خانه‌نشین کرده، چقدر دلتنگ کتابخانه‌تان شده‌اید؟ این چند وقت چه سرگرمی یا فعالیتی جای خالی کتابخانه را برایتان پر کرده؟ اگر کتابخانه‌ها باز شود، اولین کاری که می‌کنید، چیست؟ نوجوان‌های کتابخوان، اینجا از دلتنگی‌شان برای کتابخانه گفته‌اند؛ از لحظه‌ای که برای اولین بار بعد از چند ماه به کتابخانه محبوب‌شان پا گذاشته‌اند و با کتاب‌های مورد علاقه‌شان دیدار تازه کرده‌اند.



کتاب‌های سالخور

ریحانه حقیظی

متولد ۱۳۸۸؛ خمینی‌شهر؛ اصفهان؛ کتابخانه دانش درچه

وای که چقدر دلم برای بوی خوب کتاب و ورق‌زدن کتاب‌ها تنگ شده است. چقدر دلم برای صدلی‌های رنگی، قفسه‌های رنگی و فضای آرام و ساکت و دوست‌داشتنی کتابخانه تنگ شده است. فکر می‌کنم در این تعطیلی کتابخانه، کتاب‌ها هم پراز خاک شده‌اند و یک جورایی مثل آدم‌های پیر موهایشان سفید شده! آخر کتاب‌ها با خوانده‌شدن جوان می‌مانند، مگر نه؟!

اگر کتابخانه باز بشود خودم می‌روم و همه‌ی کتاب‌ها را تمیز می‌کنم. اصلاً می‌برمشان آرایشگاه تا تمیز و مرتب بشوند و از تنهایی درشان می‌آورم تا دوباره جوان و سرزنده و شاداب بشوند. شروع می‌کنم با آنها به حرف‌زدن و درد دلشان را گوش می‌کنم. حتماً توی این مدت خیلی تنهایی کشیدند و حوصله‌شان سر رفته و یه عالمه حرف و درد دل دارند. با دوستانم قرار می‌گذارم تا همه با هم برویم کتابخانه عیادت کتاب‌هایی که قبلاً می‌خواندیم و دوستانمان داشتیم. مطمئنم هم ما و هم آنها خوشحال می‌شویم.



غمگین‌ترین سکانس زندگی

سمانه معظمی‌زاده

متولد ۱۳۸۴؛ شنبه؛ بوشهر؛ کتابخانه آیت‌الله قمی

به اندازه‌ی کتاب‌ها شیشه‌های خالی ضد عفونی‌کننده‌هایی که مامانم پشت خونه یه کوه ازش ساخته بود، دلم برای بوی نویی کتاب‌ها، رنگ قهوه‌ای قفسه‌ها و جلد رنگارنگ کتاب‌ها تنگ شده! هر بار که هوس آخرین میز کتابخونه رو که کنار یک پنجره بود می‌کردم، چاره‌های نداشتم جز اینکه فقط کنار میز سرد و غمگین اتاقم و ایسم، چشم‌ام رو ببندم و خودم رو وسط قفسه‌ها تصور کنم. اون لحظه‌ها ناخودآگاه لبخند رو لبام می‌اومد. اون روزها که نمی‌تونستم خواسته‌ی دلم که رفتن به کتابخونه بود رو انجام بدم غمگین‌ترین سکانس زندگی‌م بود. شبیه این بود که برم مهمونی و دیگه به خونه‌ی خودم برنگردم.

اگه کتابخونه‌ی شهرمون دوباره مثل قبل اون درای آهنی خوشگل و نارنجیش رو باز می‌کرد، دوباره می‌رفتم از اولین قفسه شروع می‌کردم به لمس جلد کتاب‌ها و آروم آروم حرکت می‌کردم. نمی‌دونم این کارم چه لذتی داره ولی هر موقع شیرازه‌ی کتاب‌ها رو لمس می‌کنم احساس می‌کنم دارم کتاب‌ها اون کتاب‌ها رو می‌خونم و حس خیلی خوبی داره. بعدش می‌رفتم سراغ میز همیشگی‌م یا همون پاتوق خودم که کنار همون پنجره‌ی دوست‌داشتنی با پرده‌ی طلایی‌رنگ بود، می‌نشستم کتابم رو باز می‌کردم و قبل از شروع به خوندن، صفحه اولش رو بو می‌کردم. مثل همیشه بوی نویی می‌داد؛ بوی عید؛ بوی لباس‌های نو!

در آغاز کلمه بود

زینب قاسمی

متولد ۱۳۸۲؛ بیرجند؛ خراسان جنوبی؛ کتابخانه شهید مرتضی حاجی آبادی

دلتنگی یعنی دلت لک بزند برای دوره‌می‌های دوستانه. برای چهره مهربان کتابدار. یعنی دل‌تنگ دنیایی شوی که با کتابخانه برای خودت ساختی؛ دنیایی که کلید اسرارآمیز دروازه‌هایش کتاب بود. دل‌تنگ میز و صندلی‌هایی که خاطرات خوب‌مان را با آنها رقم زدیم. حتی دل‌تنگ آن عکس سهراب سپهری که شعر زیبایش روی آن جلوه‌گری می‌کرد:

پیشه‌ام نقاشی‌ست / گاه‌گاهی قفسی می‌سازم با رنگ / می‌فروشم به شما / که به آواز شقایق که در آن زندانی‌ست / دل تنهایی‌تان تازه شود. برای قدم به قدم‌های آن مسیر دل‌تنگم. شاید کتابخانه نبود، اما کلمات بودند. کتاب‌ها بودند و من احساساتی را که با لمس کردن صفحات کتاب و ورق‌زدن آن داشتم دوباره با لمس کردن صفحه موبایلم تجربه کردم. باز هم خواندم گویی خواندن در سرشتم است. دوست دارم بروم قد تمام دل‌تنگی‌هایم در آنجا نفس بکشم و هوایش را در سینه‌ام حبس کنم، مبدا دوباره نتوانم بروم. دوست دارم دوباره این تابستان را با همان میز و صندلی‌ها و با همان جمع دوستانه در همان کتابخانه تولدم را جشن بگیرم.

از ای کاش‌ها

آیسل عالشزاده

متولد ۱۳۸۴؛ مشگین‌شهر؛ اردبیل؛ کتابخانه پروفیسور محبوب

روزهای کرونایی ای کاش‌های زیادی برای ما داشت: ای کاش بیشتر کتاب در امانت داشتم؛ ای کاش فلان منبع را من زودتر به امانت برده بودم؛ ای کاش گلدان هدایی به کتابخانه را با خود آورده بودم که

مبدا در این روزها با بی‌توجهی خشک شود... در این مدت یک کتاب را چند بار خواندم و در موارد محدود مبادله کتاب کردم. تلفن و فضای مجازی زده‌ام کرد و اوقات در فضای مجازی روز به روز جذابیتش کمتر شد. دل‌تنگ دنیای شیرین کتاب‌ها بودم و برای سرگرمی خود به نوشتن پرداختم. جشنواره رضوی از برنامه‌هایی بود که ارتباط با کتابخانه را برای ما مقدور کرد و خواندن منابع جشنواره و حضور در این مسابقه کتابخوانی همانند هر سال، هر چند متفاوت‌تر با هر سال، عطش مطالعه و لذت‌گذران اوقات با کتاب‌ها را می‌چشاند.



امروز نشد، فردا

ریحانه غفاریان پور

متولد ۱۳۸۸؛ قم؛ کتابخانه عمومی مریم

کتابخانه که همیشه باز است. حالا امروز نشد، فردا» و به خانه رفتم. شنبه بود که هوس کردم بروم کتابخانه که فهمیدم ای دل غافل، کتابخانه‌ها از پنجشنبه تعطیل شده است و آن موقع بود که فهمیدم باید تا آخر تعطیلات افسوس کتاب‌ها را بخورم. در مدت تعطیلی کتابخانه‌ها به کتابفروشی‌ها بیشتر سر زدم اما کتابخانه خودمان یک چیز دیگر بود. فکر می‌کردم اگر کتابخانه‌ها باز شوند اول می‌روم و با کتابدارها حسابی خوش‌وبش و بعد همد سفید را مطالعه می‌کنم. تا اینکه بالاخره رویایم به حقیقت تبدیل و شستم خیردار شد که کتابخانه‌مان باز شده. سریع شال و کلاه کردم و رفتم کتابخانه؛ اما به محض اینکه به کتابخانه رسیدم، یک چیزی شوکه‌ام کرد. روی در مخزن با خطی درشت نوشته شده بود: «با احترام و برای سلامتی خودتان، ورود به مخزن ممنوع است.» جلوی میز کتابدارها هم پلاستیک بزرگی زده بودند و من نتوانستم خوب آنها را ببینم. چند روز بعد وقتی خانم محمدی به من گفت برای نوشتن نظرسنجی کتاب همد می‌توانی به مخزن بروی، نزدیک بود از خوشحالی بال دریاورم. خودمانیم‌ها، هر دفعه که کتابدارها حواس‌شان پرت می‌شود، من یک نگاه یواشکی به کتاب‌ها می‌اندازم و نقشه می‌کشم که چطور بروم سمت کتاب‌ها و یکی دو تایشان را بردارم.

یادم است اولین روزی که کتابخانه تعطیل شد، پنجشنبه بود. من دوشنبه یا سه‌شنبه به کتابخانه رفته بودم و همه کتاب‌های بازگشتی‌ام را به جز دو کتاب تحویل دادم. یک کتاب «هدهد سفید» هم لابه‌لای کتاب‌های بازگشتی بود. چون کارتم را جا گذاشته بودم و دیگر حوصله به خانه برگشتن را نداشتیم. با خودم گفتم: «چه کاری است.



سلامتی شما، سلامتی من است

علی پورفلاح

متولد ۱۳۸۲؛ تفت؛ یزد؛ کتابخانه دیدار

در فضای مجازی بودم. اگر قرنطینه برداشته شود به نحوی که بدانم ناقل بیماری نباشم یا از کسی دریافت نکنم مسئولین کتابخانه را در آغوش خود می‌فشارم و می‌گویم چقدر از دیدنشان خوشحال هستم؛ از اینکه سالم‌اند و دوباره به من در کتابخانه کتاب امانت می‌دهند. می‌گویم سلامتی آنها، سلامتی من است و اهمیت کتابخانه و آرامش آن، آرامش تمام وجود من است. بعد دنبال کتاب‌هایم می‌روم که اگر خدای ناکرده دوباره با چنین موقعیتی مواجه شدیم، امید را در من تقویت کند و علم من را بالا ببرد تا به هموطنان در شرایط بحرانی کمک کنم.

کتاب غذای روح بشر است و کتابخانه محل رشد روح. وقتی به کتابخانه پای می‌گذاشتم به جای هزاران کتاب هزاران نویسنده که هر کدام زندگی را به نوعی تجربه کرده بودند، پیش روی خودم می‌دیدم. بعضی‌ها را می‌شناختم و بعضی‌ها را با مطالعه نکته‌ها و گفته‌هایشان شناختم. وقتی خانه‌نشین و قرنطینه شدیم گویی از هزاران انسان با خلق و خوی‌های شبیه هم دور افتاده‌ایم. این مدت سرگرم مطالعه در اینترنت و سایت‌های مختلف و جست‌وجوی زندگی بزرگان و آدم‌های فرهیخته؛ گاهی هم تفریحات فضای مجازی؛ مروری بر درس‌های مدرسه؛ تماشای فیلم و گه‌گاهی دیدار با دوستان

کتابخوانی پدر و پسر

دانیال ریگی

متولد ۱۳۸۴؛ میرجاوه؛ سیستان و بلوچستان؛ کتابخانه ملاصدرا

هر چند خانه ما از کتابخانه فاصله دارد و من باید مسافت طولانی می‌رفتم تا به آنجا برسم ولی آن فضا را خیلی دوست دارم و همیشه سعی می‌کنم به آنجا بروم. اما بیماری کرونا مرا از دوستانم جدا کرده و دلم برایشان یه ذره شده است. چون خانه ما در روستاست در کارهای کشاورزی به پدرم کمک می‌کنم. اگر کتابخانه باز شود خیلی زود به آنجا می‌روم و چند کتاب در مورد کشاورزی و دامداری برای پدرم می‌آورم تا با هم بخوانیم و می‌دانم او خوشحال می‌شود.



دیدار با گل شمعدانی

آریامیری

متولد ۱۳۸۲؛ صحنه؛ کرمانشاه؛ کتابخانه شهید باهنر روستای کندوله

کرونا باعث دلنگی زیادی برای من شد، چون ما در روستا زندگی می‌کنیم و تنها جایی که اوقات فراغتمان را پر کند، کتابخانه عمومی روستاست و این مکان و کتاب‌هایش بهترین معلم ما برای پیشرفت است. ولی ما ارتباط خود را با کتابخانه قطع نکردیم و از طریق فضای مجازی در مسابقات نقاشی، پویش کتابخوانی و مسابقات جمله‌نویسی شرکت کرده و آن را برای کتابدار ارسال کردیم. اگر کتابخانه باز شود حتماً با یک گلدان گل شمعدانی قرمز به دیدن کتابدار و کتابخانه

می‌روم و در بین قفسه کتاب‌ها می‌نشینم و برای کتاب‌های مورد علاقه‌ام از روزهای دلنگی می‌گویم.



سرگرمی از راه دور

معصومه خانی

متولد ۱۳۸۷؛ نظرآباد؛ البرز؛ کتابخانه امام باقر (ع)

دلنگی من در این مدت اصلاً وصف‌شدنی نیست. در این مدت برخی از کتابخانه‌ها برای اینکه اعضای‌شان در خانه فعال و سرگرم باشند برای آنها کانالی فراهم کردند تا بتوانند فعالیت‌های‌شان را ادامه بدهند. خوشبختانه کتابخانه امام باقر (ع) نیز جزو همین کتابخانه‌ها بود و من هم جزو کسانی بودم که در این روزها در کانال کتابخانه فعالیت داشتم. فعالیت‌های من شامل پویش‌ها، شرکت در مسابقات، معرفی کتاب، کشیدن نقاشی، آموزش ساخت کاردرستی‌های اریگامی و... است.

با شنیدن خبر بازگشایی کتابخانه‌ها، ذوق و شوق عجیبی مرا در برمی‌گیرد. مدت‌ها بود که منتظر این لحظه بودم. دیدن کتابخانه، کتابداران، کتاب‌ها، قفسه‌ها... با عجله لباس‌هایم را می‌پوشم و به سمت در می‌روم. ناگهان یادم می‌افتد که باید برای مراقبت از سلامتی خودم در مقابل ویروس کرونا پروتکل‌های بهداشتی را رعایت کنم. به اتاقم برمی‌گردم و دستکش می‌پوشم و ماسک می‌زنم و برای بازگرداندن کتاب‌های امانتی که از مدت‌ها پیش در دستم مانده و امانت گرفتن کتب جدید راهی کتابخانه می‌شوم.



نغمه‌های تنهایی

سمانه هدایتی غزال

متولد ۱۳۸۲؛ درگزین؛ همدان؛ کتابخانه علامه دهخدا

هرگز رهایم نخواهند کرد! دوستانی که با من می‌گیرند و می‌خندند. به من گوش می‌دهند و سالها بعد، میان پاره سطرهایی فرسوده، صدایم را در گوش کسی منعکس می‌کنند و من، هرگز فراموش نخواهم شد.

هر کتابی سبب می‌شود فرسنگ‌ها سفر کنیم، با انسان‌هایی از نژادها و رنگ‌هایی متفاوت معاشرت کنیم؛ با فقرا خوردن نان خشکی را تجربه کنیم یا که با اغنیا شریک‌خوردن دست‌رنج یکساله دهقانی در یک شب باشیم؛ مبارزان را تبعید کنیم یا به همراه آنان به مناطقی دور تبعید شویم؛ در بستر، وصیتی برای نوادگانمان بنویسیم یا که در جوانی دل‌باخته عشقی دروغین شویم؛ در جنگی ناعادلانه اسیر شویم یا که در قیامی دیگر، لابه‌لای مشتهای گره‌کرده تیری بخوریم؛ در جنگل‌های دورافتاده، قبایلی بیگانه به سوی‌مان هجوم بیاورند یا در دریایی ناشناخته اسیر امواج و طوفانی سهمگین شویم... و تمام اینها، در شرایطی است که در کنجی نشسته و کتابی در دست داریم.

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد! تنها در آن لحظه بود که فهمیدم گوش همه‌مان پر است از نغمه‌های خشک تنهایی؛ که هر کسی در ضمیر خویش، عمیقاً تنهاست؛ که هیچ چیزی جز اندیشه‌ها و اندوخته‌های فکری، ماندگار نبوده و نیست و نخواهد بود؛ چرا که حتی قدرتمندترین و خونریزترین افراد هم، در لابه‌لای سطرهای مبهم تاریخ گم شدند. تنها در آن لحظه بود که فهمیدم. درست زمانی که بعد از انتظاری طولانی، انتظاری جان‌فرسا که منتهی می‌شد به بیهودگی و عمق عشق، پا روی پله‌های کتابخانه گذاشتم برای پایان این پوچی. دریافتم که به راستی کتابخانه، مأمن من است و کتاب‌هایش، چونان دوستانی که



تن به صندلی شدن ندادیم

مریم مرادی کانی باغی

متولد ۱۳۸۱؛ کرمانشاه؛ کتابخانه استقلال



با شنیدن ورود ویروس کرونا به ایران انگار دنیا بر سرم فرو ریخت. حالا سهم من از دنیای به این بزرگی فقط خانه بود. کتابخانه و مدرسه ممنوع شده بود. یاد این شعر از غلامرضا بکتاش افتادم: «ایستاده‌ام / ایستاده‌ای / ایستاده‌ایم / جنگلیم / تن به صندلی شدن نداده‌ایم» باید مقابله کنیم. در این زمانی که مدرسه‌ها تعطیل هستند بیش از هر چیزی دلم برای کتابخانه تنگ شده است. بیشتر از همه دوست دارم بینوایان را بخوانم؛ شاهکار ادبی که به خاطر ترس از حجیم‌بودنش نتوانستم آن را بخوانم.

روزی که بعد از کرونا کتابخانه‌ها باز شود، باید اولین نفری باشم که بعد از کرونا پا به بوستان کتاب می‌گذارد. چه حس خوب و فرح‌بخشی. انگار اولین بار است که به کتابخانه آمده‌ام. اطراف را خوب نگاه می‌کنم. کتاب‌ها با رنگ‌های متفاوت خیلی مرتب در قفسه‌ها جای گرفته‌اند. به قفسه ادبیات خارجی می‌روم. نگاهم به کتاب مورد علاقه‌ام یعنی بینوایان می‌افتد. سریع جلد اول آن را برمی‌دارم و شروع به خواندن می‌کنم. لمس کردن ورق کتاب، چه حسی دارد!

اما تو چیز دیگری!

ملینا جوادیان

متولد ۱۳۸۳؛ شیروان؛ خراسان شمالی؛
کتابخانه رسالت زوارم

این چندماه که کتابخانه‌ها تعطیل بودند، گویی چیزی گم کرده بودم. دلم برای قفسه‌ها که کتاب‌ها با نظم خاصی در آن چیده شده بودند و کتابدار دوست‌داشتنی و مهربان و تشویق‌هایش به اعضا که بیشتر کتاب بخوانند و گاهی روی برخی تأثیری نداشت تنگ می‌شد. همچنین سکوت حکمفرمای فضای اتاق مطالعه هم خالی از لطف نبود. در این چند ماه اخیر برخی از مواقع به پایگاه بسیج می‌رفتم و در توزیع کمک‌های مردمی و دوخت ماسک همکاری می‌کردم، اما کتاب‌هایم چیز دیگری بودند. البته ناگفته نماند با اینکه کتابخانه تعطیل بود که گاهی کتابدارمان می‌آمد و کتاب به در خانه‌هایمان می‌آورد. دوست دارم زمانی که کتابخانه‌ها باز می‌شوند، اولین کسی باشم که در آنجا حضور پیدا می‌کنم. دلم می‌خواهد تمام کتاب‌های کتابخانه را بخوانم و حتی یکی را هم جا نگذارم.



دوری مادر و فرزند

ماتینا مرادی

متولد ۱۳۸۴؛ ساری؛ مازندران؛ کتابخانه عمومی آزادگان

شاید به اندازه‌ای که یک مادر دلتنگ فرزند خودش می‌شود، دلم برای کتابخانه تنگ شده. این را برای این گفتم، چون مطمئناً مقدار دلتنگی مادر به فرزندش، از هر کسی در این دنیا بیشتر است، چون او مهربان‌ترین و بی‌ریاترین است.

توی این چند وقت، کرونا هر کاری کرد نتوانست بین ما و کتاب و کتابخانه فاصله بیندازد. من به کمک رابط فرهنگی خوب کتابخانه‌مان با پوش‌ها و مسابقه‌های کتابخوانی مختلف آشنا شدم و شرکت کردم تا از این راه هم خودم سرگرم بشوم و کتاب بخوانم و هم این کتاب‌ها را به دوستان دیگر هم معرفی کنم تا آنها هم به کتاب‌خواندن علاقه‌مند شوند.

قبل از اینکه کتابخانه‌ها باز شوند، دنبال کتاب‌هایی که دوست داشتم مطالعه کنم، گشتم و آنها را در یک لیست یادداشت کردم تا زمانی که کتابخانه‌ها باز شدند، آنها را تهیه و مطالعه کنم. زمانی که کتابخانه‌ها باز شدند، دنبال کتاب‌های علمی و مربوط به بدن انسان می‌گردم تا راه‌های تقویت سیستم بدنی را بفهمم که از هر گونه بیماری فاصله بگیرم.



قرنطینه از من نویسنده ساخت

آرین پورقاز

متولد ۱۳۸۳؛ بندر ترکمن؛ گلستان؛ کتابخانه سعدی

کوتاه نوشتم و شروع کردم به نوشتن یک رمان تا به مرز چاپ برسونم. نوشتن کتابم تمام شد و قرار شد رئیس کتابخونه توی ویراستاری کتابم منو همراهی کنه. روز اول که وارد کتابخونه شدم بغض گلوم رو فشرده. کتابها ساکت تر از معمول بودند و خیلی دلگیر تنهای تنها و بی کس توی قفسهها بیمار بودند و دریغ از حتی یک عبادت کننده. کتابدار اجازه داد تا وقتی که خانوم رئیس بیان تو کتابخانه چرخ می بزنی. ماسکمو درآوردم تا بوی کاغذها رو حس کنم اما بویی نبود و ناگهان ذهنم پر از سؤالهای دردآور شد. شاید منم مثل کتابا بیمار شده باشم! نکنه کرونا گرفته باشم؟ یعنی من می میرم؟ من که خیلی جوونم! ولی کتابدار که دید من دارم کتابا رو بو می کنم به ستم اومد و گفت: «بوی ضد عفونی کنندهها باعث شده بوی کاغذ و ورقها از بین بره. خدا رو چه دیدی شاید بعداً برگرده.» کتابدار لبخندی زد و رفت، ولی حرفش برام خنده دار نبود. دستامو روی کتاب و قفسهها می کشیدم. بین کتاب و دستام تنها دستکش پلاستیکی مانع بود.

خیلی دلم برای سکوت دلنشین کتابخونه و اون هیس هیس گفتن هامون تنگ شده. حتی افتادن یه مداد می تونست لحظه‌ی آرامش بخش غرق شدن بچهها توی کتاب رو خراب کنه. قفسهها پر از کتاب و هر کتاب پر از داستانهای شاد و غم انگیز که کتابدار مهربون با لبخند شیرینش معرفی می کرد. همیشه با خودم می گم یه روزی سکوت کتابها شکسته می شه و گریه هاشون دنیا رو بر می داره. احساس می کنم کتابها با خوندن انسانها زنده می مونن. خیلی غم انگیزه که بی اندازه کتاب داشته باشیم ولی کمتر کسی پیدا بشه که بخونه. توی کتابخونه اونقدر غرق محیط و کتاب می شدیم که نمی دونستیم زمان چطور می گذره. توی کتابخونه با بچهها سرگرم می شدیم و کلی چیزهای جدید یاد می گرفتیم اما الان تو خونه بی روح و بی حوصله شدیم.

تو قفسه‌ی کتاب من سه تا کتاب بیشتر نبود تا بخونم ولی خوندن این کتابها در عرض یه ماه تموم می شد. نمی دونستم بعد یه ماه چطور خودمو سرگرم کنم و این شد که تصمیم گرفتم خودم بنویسم. قرنطینه‌ی کرونا از من یک نویسنده ساخت. کلی دلنوشته و بسیار داستانهای



انجمن خموشان پرهیاهو

ستاره لطفی نیا

متولد ۱۳۸۶؛ اندیمشک؛ خوزستان؛
کتابخانه شهدای شهر آزادی

کتابخانه جاییست که آدم با تمام احساس به درون آن قدم می‌گذارد. آدم احساس می‌کند وارد یک انجمن شده. انجمن خموشان پرهیاهو. دلتنگ انجمن خموشانم. بعد از کرونا قرار می‌گذاریم با دوستان یک سری به انجمن خموشان پرهیاهو بزнім. با سر و صدا و خنده وارد کتابخانه می‌شویم. خانم موسوی و خانم لطیفی نیا پشت میز نشسته‌اند. بعد از سلام و خوشآمدگویی می‌گویند بچه‌ها خیلی بلند صحبت می‌کنید اینجا کتابخانه است! بخش نوجوان اتاقی دنج با قفسه‌های کرم و دیوار یاسی رنگ داشت. طبق معمول همیشه اولین کتابی که چشمم را نوازش می‌کند کتاب «شازده کوچولو» است. کنش خاصی دارد و انگار من را به درون خودش می‌برد. به من می‌گوید بیا با هم به سیارک‌ها سفر کنیم. بیا به سرزمین‌های دور برویم. یک روز خودم را جای شازده کوچولو گذاشتم. رویای رفتن؛ رویای پرواز؛ رویای دلدادگی به گل سرخ و باز هم دلتنگی از دلدادگی. شازده تنها بود. خدا گل سرخ را بهش هدیه داد. از هدیه خدا خسته شد. سفر کرد و سفر کرد. دید دلتنگ است و هیچ جا سیارک و گل سرخ خودش نمی‌شود. یکدفعه به خودم می‌آیم. خوشحالم؛ خوشحالم که سفری از جنس تخیل داشتم و هدیه‌های خدا همچنان سر جایشان هستند.

کلاس درس کرونا

آیلین قاسملو

متولد ۱۳۸۲؛ تکاب؛ آذربایجان غربی؛ کتابخانه ملت

شاید این بار وقتی کتابخانه باز شود، کتاب‌های جدیدی در قفسه‌ها به چشم بخورند. کتاب‌هایی با عنوان کرونا که ما را به یاد روزهای سخت خواهد انداخت که شاید کمی بیشتر قدر داشته‌هایمان را بدانیم... کرونا فقط یک ویروس نیست... کرونا یک کلاس درس است... با آمدنش برایمان یادآور شد چقدر بودن‌هایمان کنار هم لذتبخش است... چقدر در آغوش کشیدن عزیزانمان به ما آرامش می‌دهد و چقدر داشته‌های کوچک اما ارزشمندی داریم که قدرشان را نمی‌دانستیم. دلتنگی برای قفسه‌های کتاب که بوی آرامش می‌دهند تنها گوشه‌ای از این کلاس درسی است که ۵ ماه از حضور در آن برایمان سپری شده است و امیدوارم دیری نپاید که زنگ پایان این کلاس البته با کوله‌باری از تجربه به صدا در آید.



فقط پرسه می‌زنم

مهرانه نائینی

متولد ۱۳۸۰؛ قشم؛ هرمزگان؛ کتابخانه خلیج فارس

من خودم کتابم را می‌نویسم!
اگر کتابخانه باز شود، تا رسیدن به کتابخانه با بالاترین سرعتم می‌دوم! پرسه‌زدن لابه‌لای قفسه‌ی کتاب‌ها اگر بیشتر از خواندن کتاب جذاب نباشد، کمتر از آن هم نیست! اولین کاری که می‌کنم قطعاً همین است. فقط پرسه می‌زنم؛ گاهی دست می‌کنم و کتابی از میان قفسه‌ها بیرون می‌کشم. اگر بر حسب اتفاق آن کتاب «شازده کوچولو» باشد آن وقت می‌توانم برای هزارمین بار خواندنش را آغاز کنم!



لازم است که بگویم به اندازه تک‌تک کلماتی که تاکنون خوانده‌ام دلتنگم؟! شاید هم بیشتر از تک‌تک کلماتی که تاکنون نخوانده‌ام... به اندازه‌ی دنیاهایی که با قدم‌های خیالم آنها را طی کردم و به اندازه تمام دنیاهایی که لابه‌لای کتاب‌ها انتظارم را می‌کشند، دلتنگم...

استکانم را از چایی دارچینی لبریز می‌کنم تا طبق عادت هر روز، کتاب جدیدی که از کتابخانه گرفته‌ام را مطالعه کنم. به محض ورود به اتاق اما یادم می‌آید که خبری از کتاب جدید نیست و حالا حالاها هم خبری نخواهد بود. مصمم پشت میزم می‌نشینم. اشکالی ندارد اگر تا مدتی کتاب جدیدی به دستم نرسد.

موبایل ندارم

علی حمیدی

متولد ۱۳۸۵؛ بندر دیر؛ بوشهر؛ کتابخانه عمومی مدام دیری

با برادرم است و تلویزیون نگاه می‌کنم و کتابایی را که بابام برایم خریده می‌خونم. هر روز به مامانم می‌گم زنگ بزنی کتابخونه سؤال کن کی کتابخونه باز می‌شه. آخه من موبایل ندارم و نمی‌تونم مثل دوستانم از توی گوشی کتاب بخونم.

من به رمان‌های نوجوان که تازه چاپ می‌شه خیلی علاقه دارم. هر وقت می‌روم کتابخانه اول قفسه تازه‌های کتاب را نگاه می‌کنم و الان که نمی‌تونم برم کتابخانه خیلی ناراحت هستم. سرگرمی من توی خونه فوتبال بازی کردن در حیاط

خونه‌ی خاله

مریم رزاقی

متولد ۱۳۸۳؛ دلیجان؛ مرکزی؛
کتابخانه عمومی فاضلین نراقی

کتابخانه فاضلین نراقی یه جورهایی برای من حکم خونه‌ی خاله را داره. مثل اون مَثَل معروف که می‌گه «مگه خونه‌ی خاله‌س؟!» آخه خونه خاله‌ی آدم خیلی راحتیه. من همون قد که دلم برای خونه‌ی خاله‌م تنگ شده بود برای کتابخونه هم تنگ شده بود.

راستش در این مدت شبیه تبلیغ انتشارات گاج شده بودم: «به جای اینکه چندین کتاب بخوانید، کتاب‌های گاج را چندین بار بخوانید.» تا جایی که رسیدم دوباره کتاب‌هام را خوندم و جالب اینکه همون کتاب‌ها بود ولی انگار با دفعه اول فرق می‌کرد. چند تا نامه هم به نویسندگان کتاب‌هام نوشتم؛ هرچند نامه قبلی‌ام را به آقای حسن بیگی چاپ نکردید ولی من بازم نامه نوشتم. اونقدر می‌نویسم تا بالاخره یکی‌ش به دستتون برسه.

تا فهمیدم کتابخانه باز شده، به اونجا رفتم، ولی خداییش حالم خیلی گرفته شد، وقتی به اون میزی که ورودی قفسه کتاب‌ها گذاشته بودند و نمی‌شد بری داخل برخوردیم. آخه این‌جوری که فایده نداره! من دوست دارم تو دریای کتاب‌ها غرق بشم. اینجوری مثل تشنه‌ای می‌مونه که می‌برن دم چشمه ولی تشنه برمی‌گرده... کتاب‌ها رو بغلشون می‌کنم. البته با ماسک دستکش!

استحمام مغز

آیناز دره وزمی

فروه؛ کردستان؛ کتابخانه شهید مدرس

مطالعه‌ی کتاب یعنی استحمام مغز. مطالعه یعنی تبدیل ساعات ملالت‌بار به ساعات لذت‌بخش. به نظر من کتاب مثل مادر عمل می‌کند. اگر مادر نباشد جسم انسان شکل نمی‌گیرد و اگر کتاب هم نباشد روح و روان انسان به تکامل نمی‌رسد. برنامه‌ی آخر هفته‌ی من و دوستانم رفتن به کتابخانه بود. زخمی که کرونا بر دل کتاب

و کتابخوان‌ها گذاشت با چند خط بیان نمی‌شود. چقدر کتاب لذت‌بخش بود و ما از لذت آن بی‌خبر بودیم. چشمانم دیگر توانایی خواندن پی‌دی‌اف را ندارد. پس باید خود را با فیلم سرگرم کنم. سعی می‌کنم فیلم‌هایی را پیدا کنم که از روی کتاب ساخته شده

باشد. چندتایی پیدا می‌کنم و مشغول تماشا می‌شوم. باز هم لذت کتاب‌خواندن را نمی‌دهد. تازه می‌فهمم که فیلم‌ها نصف کتاب هستند و نصف اتفاقات کتاب توی فیلم نیست. سرگرمی ما هم توی دوران کرونایی همین چیزها شده، پی‌دی‌اف و فیلم و تحقیق در مورد کتاب.



عطر بهار نارنج

کوثر پژوهان

متولد ۱۳۸۸؛ بوئین زهرا؛ قزوین؛
کتابخانه صاحب‌الزمان (عج)

برای نوجوانی مثل من که عاشق کتابم و خواندن کتاب‌های نوجوان برایم طعم جای با عطر بهار نارنج را دارد، بی تو بودن چه سخت است. گویی لحظات از حرکت جا مانده‌اند و پای رفتن ندارند. بگذار خیالت را راحت کنم یار مهربان همیشگی من، جای تو را هیچ چیز نمی‌تواند برایم پر کند؛ نه پت کردن با همکلاسی‌های مدرسه‌ام، نه تلویزیون و نه هیچ چیز دیگر. حتی جای با عطر بهار نارنج هم بی تو طعم همیشگی را ندارد. وقتی کتابخانه باز شود برای من که کتاب‌خواندن به قول مادرم از نان شب هم واجب‌تر است، مهم‌ترین کار سرزدن به کتابخانه و به‌امانت گرفتن کتاب‌های جدید خواهد بود. بعد از مدت‌ها دلتنگی و جدایی از بخش کودک جذاب کتابخانه، حالا با شوق می‌توانم بار دیگر به دنیای جذاب قصه‌ها سفر کنم.

بی‌وزنی

زینت حزب‌الله

متولد ۱۳۸۲؛ قشم؛ هرمزگان؛ کتابخانه خلیج فارس

حس دلتنگی‌ام برای کتابخانه شبیه این است که در کهکشان



راه شیری رها هستم، معلق و بی‌وزن، با آن لباس‌های سفید و سنگین، بدون آنکه بتوانم صحبت کنم. دست و پا می‌زنم تا راهی پیدا کنم. گاهی خسته می‌شوم و دست از تلاش برمی‌دارم و سکوت کتاب‌ها وجودم را می‌بلعد. سوسوی ستارگان و گذر سیارک و شهاب سنگی و یا حتی دیدن زمین، روزنه‌ی امید را در دلم روشن می‌کند و شروع به تلاش می‌کنم.

اوایل سرگرم درس و امتحان‌های مجازی‌ام بودم. بعد از پایان امتحان‌ها، بیننده‌ی چند سریال بودم. در کنار آن کتاب‌هایی که قبل از تعطیلی کتابخانه به امانت گرفته بودم را می‌خواندم. بعضی از کتاب‌ها را چند بار خواندم. بعد از مدتی از سر بی‌حوصلگی سراغ کتاب‌های مجازی رفتم؛ آن هم از سر اجبار چون هزینه خرید کتاب را نداشتم. احساس خوبی نداشتم برای همین دست به قلم شدم و شروع به نوشتن کردم، نوشتن داستان‌های کوتاه و بلند و با پایان و گاه بی‌پایان. تا اینکه عینکم شکست... دکترم گفت که چشم‌هایم ضعیف‌تر از قبل شده و این دلیلی شد برای پایان دادن خواندن به کتاب‌های مجازی.

زندگی غیر معمولی آدم‌های معمولی

دانیال کاه‌فروشان

متولد ۱۳۸۷؛ تبریز؛ آذربایجان شرقی؛ کتابخانه مرکزی

هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یک روز، برداشتن کتاب از قفسه‌های کتابخانه‌مان، برایم به یک خیال یا آرزو تبدیل شود. این روزها که بزرگ‌ترها به آن ایام کرونا می‌گویند، خیلی کارها کرده‌ام که بیکار نمانم. یک لیست از همه کتاب‌هایی که خوانده‌ام و فیلم‌هایی که دیده‌ام درست کردم؛ خیلی جذاب است. به کتاب‌ها و فیلم‌هایم امتیاز هم می‌دهم. بیش از ۱۳۰ کتاب مطالعه کردم. کلی کاردستی و داستان صوتی را از مربی‌های خوبم در کانال کتابخانه دیده‌ام. برخی اورینگامی‌هایشان را کامل یاد گرفته‌ام. مادرم می‌گوید: «کرونا دشمن کاغذرنگی و چکنویس‌های خانه‌مان شده است!» فرش بزرگ خانه، باشگاه ورزشی ماست. با برادر کوچکم مسابقات تکواندو و شنا روی فرش برگزار می‌کنیم. شناکردن مان حرف ندارد، فقط کراال می‌رویم. از روی داستان‌های کتاب «قصه ما مثل شد» نمایش عروسکی می‌سازم؛ برایش در خانه تبلیغ می‌کنم و بلیط‌شان را به اعضای خانواده می‌فروشم. بلیط برادر کوچک‌ترم همیشه نصف به‌است! چند تا کتاب درست کرده‌ام و تصاویر را هم خودم کشیده‌ام. راستی نشانگر کتاب هم می‌سازم و در خانه می‌فروشم. کرونا پول توجیبی‌هایم را خیلی بیشتر کرده است! بعضی روزها هم واقعا دلم می‌گیرد، کاش زودتر معمولی زندگی کنیم.

کتاب‌ها در چنگال کرونا

غزاله پناهی

متولد ۱۳۸۲؛ تکاب؛ آذربایجان غربی؛ کتابخانه ملت

هر شب با رویای بازگشایی کتابخانه به خواب می‌روم. یک شب خواب می‌بینم روبان قرمزی به در کتابخانه بسته‌اند و قیچی را به دست من داده‌اند. من هم پس از کمی سخنرانی و تبریک به مناسبت بازگشایی کتابخانه، روبان را قیچی کرده و در را باز می‌کنم و با خوشحالی به سمت قفسه‌های کتاب می‌روم اما ... نیستند، هیچ کدام‌شان سر جایشان نیستند. چندین ویروس کرونا آنها را به اسارت گرفته‌اند. یکی کتاب را به بند بسته و برای آزادی‌اش باج می‌خواهد. دیگری کتاب‌های چندجلدی مثل شاهنامه‌ی فردوسی، فرهنگ لغت دهخدا و... را به سقف آویزان کرده. آن یکی‌شان کتاب‌های کودکانه را در آغوش گرفته و برایشان لالایی می‌خواند تا در آن اوضاع کمتر در دست و پا باشند. گول‌ترین آنها شمشیر کرونا می‌باشند. به دست گرفته و به سراغ کتاب‌های تست و کمک آموزشی می‌رود و بلند ناله سر می‌دهد: «حق خوانده‌شدن توسط داوطلبان کنکور را نذارید.» یک شب دیگر می‌بینم کرونا توسط کتاب‌هایی با موضوع بهداشت و داستان‌هایی

که درباره‌ی جنگ رستم و سهراب نوشته شده است، به باد فتنه رفته و اعضای کتابخانه با خوشحالی گرد هم می‌آیند و شروع به صحبت کردن درباره‌ی این چند ماه می‌کنند.



انگشتان چاق و مغز تنبل

سمانه رفیعی

متولد ۱۳۸۴؛ بلداجی؛ چهارمحال و بختیاری؛ کتابخانه بقیه‌الله

نالهایشان بلند شده بود و گلایه می‌کردند از بی‌باری و کم‌مصرفی. انگار آنها هم شبانه‌روز کتاب می‌خوانده و الان از کتاب‌های تکراری خسته شده‌اند.

به کتاب‌خانه دلم می‌نگرم. خالی از گول‌های کاغذی علمی و تخیلی و داستانی و مذهبی است. گول‌هایی که در چند ساعت جهان را ورنانداز و در چند برگ جهان را تفسیر می‌کردند. همان‌هایی که در چراغ جادوی فکر اندیشمندان زندگی می‌کردند؛ اما این مغول چینی جهانگرد نفس‌های ما را با خستگی و فرسودگی و دوری از کتاب وفق داده بود.

جای خالی کتاب غوغا کرده بود و صدای ناله‌های فکرهای قدیمی و کهنه آرام و قرار را برده بود. کتابی که دوست ما بود و همدم لحظه‌های سخت؛ همان دوستی که در فرط تنهایی همزبان من و در لحظه‌هایی که قلب‌هایمان تنگ بود و تشنه، یارمان بود، حالا جایش را در قرنطینه با برگاهی مجازی عوض کرده بودم و دوستی را مجازی با او ادامه میدادم.

وقتی تشنه باشی و به دریای آبی‌رنگ و بخشنده و مهربان برسی، اولین کاری که می‌کنی به سوی آن می‌دوی، اما آیا شایسته است بعد از روزها انتظار دیدن کتابخانه، با پا وارد بهشت برین شد؟ محال است. باید به قول معروف با سر وارد شد!

کرونا ایران را در بر گرفت و سایه‌ای چون وحشت حمله مغول از چین را بر در و دیوار جهان انداخت. این غول چینی آرام آرام کتاب‌های تاریخ را بیوتکنولوژی‌وار می‌نوشت و کتاب‌های فرهنگی و ادبی را با بوی قلم و قرنطینه آشنا می‌کرد.

انگشتانم چاق شده بودند و مغزم تنبل! عادت‌م بود شبانه صد یا صد و بیست برگ ورق بزنم تا مغزم ورزش کند و زندگی‌ام سرشار از عشق و دانش شود، اما چندی زمان دیر سپری می‌شد. قفسه‌های کتابخانه اتاقم از خستگی صدای



خانواده کتابخوان

می‌نامی

متولد ۱۳۸۴؛ بن؛ چهار محال و بختیاری؛ کتابخانه شهدا

همین که جناب کرونا تصمیم گرفت امپراطوریش را از چین تا ماچین گسترش دهد و پای کرونا‌های ریزه‌میزه به شهر ما باز شد، من ماندم و کتاب‌هایی که پیش از این لشکرکشی از کتابخانه همیشه شلوغ شهرمان به امانت گرفته بودم. اگر زبان داشتند حال و روزشان شنیدنی بود: یک روز بلندخوانی؛ یک روز تند خوانی؛ یک روز بازنویسی کتاب‌ها؛ یک روز داستان‌نویسی با موضوعات داخل کتاب. خلاصه کرونا نه تنها من بلکه همه خانواده چهارنفره ما را کتابخوان کرده بود. ورق‌زدن کتاب و بوکشیدن عطر کاغذ، نوازش طرح چشم نوازش و رقص کلماتش، داشت برایمان به خاطره می‌پیوست، تا اینکه ستاد مبارزه با کرونا اعلام کرد که کتابخانه‌های عمومی با رعایت پروتکل‌های بهداشتی فعال است. چه فندی در دل من آب شد. از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم، از همه مهم‌تر این کتاب‌های بخت‌برگشته بودند که از خانواده‌ی خود جدا مانده بودند. خلاصه هر چه در توان داشتیم را در قالب ماسک و مایع ضدعفونی‌کننده به میان گذاشتیم و راه افتادیم به سمت کتابخانه. حس می‌کردم آجر به آجرش دلتنگ هیاهوی ساکت ماست. کتابخانه با آن قفسه‌های مرتب، با آن سکوت پر از دانایی‌اش چقدر دلتنگش بودم و هنوز هم هستم.

کتابخانه‌ای که کارگاه ماسک‌دوزی شد

مریم ایسوندی

متولد ۸۸؛ دزفول؛ خوزستان؛ کتابخانه غدیر

کاش می‌شد مثل زمستان گذشته به همراه مادرم زیر نم‌باران قدم بزنیم تا به کتابخانه برسیم و باد خنکی به صورت‌مان بوزد. دوباره به خانم مهربانی برخورد کنیم که پشت میز نشسته. به دنبال نگاه مهربان خانم کتابدار، قفسه و کتاب‌های قشنگ را پیدا کنیم و ببریم خانه و بخوانیم.

در طول این مدت به همراه خانواده و دوستان به دوختن ماسک رایگان برای کسانی که توانایی خرید ماسک را نداشتند مشغول شدیم. اتفاقاً با هماهنگی آقای جوروند رییس اداره کتابخانه‌ها و خانم جعفرزاده مسئول کتابخانه غدیر چند تا از اتاق‌های آنجا را تبدیل به کارگاه ماسک‌دوزی کردیم. یک روز مشغول دوختن ماسک بودیم. پیرزنی وارد شد و گفت: «سلام دخترای گلم. اجازه بدید منم کنار شما ماسک بدوزم، اما باید کمی راهنماییم کنید.»

یاد حرف‌های مادرم افتادم که می‌گفت در دوران ۸ سال دفاع مقدس از کودک تا پیرزن ۷۰ ساله در مساجد و پایگاه‌های بسیج برای رزمندگان اسلام لباس می‌دوختند و مواد غذایی بسته‌بندی می‌کردند. اینک هم آن زمان تکرار شده است و ما باید دست در دست هم بدهیم تا کرونا را شکست بدهیم.



خمار کاهی

فاطمه فیروزی

متولد ۱۳۸۳؛ بشرویه؛ خراسان جنوبی؛ کتابخانه ملا عبدالله تونی

«با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر/ هیچ کس، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد»
شاید هر کدام داستانی داشتند و کمی از عطشم را می‌خواباندند. ولی هیچ کدام عطر او را نداشتند. من با بدلتش سیر نمی‌شوم، خودِ خودش را می‌خواهم، همین‌جا میان دستانم. تاب نمی‌آورم. برمی‌خیزم و کتابی را بیرون می‌کشم. جلوی دماغم می‌گیرم و ورق می‌زنم... عطر کاهی‌اش، بوی هیجان و مستی... همه چیز آماده است برای از خود بی‌خود شدن. روی تخت می‌افتم و برای چندمین بار در این قرنطینه «گریه‌های امپراتور» را میان دستانم قرنطینه می‌کنم.

«بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است/ مثل شهری که به روی گسل زلزله‌هاست»

چطور طاقت آوردم؟! روی صندلی جابه‌جا می‌شوم و همان‌طور به تقویمی که در دستانم است خیره می‌شوم. با عقل جور در نمی‌آید. دوباره می‌شمارم؛ باز هم همان. بیشتر از ۱۳۰ روز است که ندیدمش. کاش می‌شد بگویم چقدر زود گذشت، اما نگذشت. تمام این روزها را کلافه و سردر گم بودم؛ خماری می‌کشیدم و بی‌تابی می‌کردم. «بی قرار توام و در دل تنگم گله‌هاست / آه، بی‌تاب‌شدن عادت کم حوصله‌هاست» (فاضل نظری)
گم می‌شوم میان خاطرات؛ اشک‌هایی که پایه‌پایش ریختم. عطر همیشگی و دلچسبش. دلم هوایش را کرد. هوای خودِ خودش را. این روزها خواستم جای خالی‌اش را پر کنم؛ نشد. همه‌ی کانال‌ها، سایت‌ها، همه‌جا را گشتم، ولی نشد.



نثر در نثر

۱۰۱

عہدنامہ ی سیمرغ

قسمت پایانی

کارآہ یکہفتہ دو

نسترن فتحی

تصویرگر: بہار علیجانی



فردی ناشناس را در این ماجرا کشف می‌کند. اما مشکلات جدیدتری سر راهش سبز می‌شوند. با پشت سر گذاشتن هر کدام، رازهای بزرگ کتابخانه‌ی سیمرغ کم‌کم آشکار می‌شوند و دیدار پدر نزدیک‌تر.

آنچه گذشت: نیما تهامی متوجه شده که رازها و معماهای بیشتری علاوه بر گم شدن پدرش در کتابخانه‌ی سیمرغ وجود دارند. او به دنبال کتاب‌هایی است که طبق نقشه‌ی بال هدهد، در کتابخانه‌ی سیمرغ ناپدید شده‌اند. نیما ردپای

مهرزاد عصبانی ساک را به سمت سعادت پرت کرد. فعلاً کاری جز قدم‌زدن دور اتاق به ذهنش نمی‌رسید.

کتاب کل راه را حرف زده بود و درباره‌ی کمیابی خودش داستان‌ها گفته بود. وقتی جلوی آن خانه ترمز زد، نیما سریع پیاده شد، دستی روی موها و صورتش کشید و به سمت ماشین آقای نویسنده رفت. بعد هر سه با هم جلوی در منتظر ایستادند تا در باز شود. خانه‌ای قدیمی با پله‌های موکت‌شده به رنگ خاکستری بود. بالاخره وارد خانه‌ای شدند که درش از قبل نیمه‌باز بود. نیما دور و بر را نگاه کرد. خانه بیشتر شبیه روز آخر اسباب‌کشی بود. وسیله‌ی زیادی نداشت. پشت یک میز بزرگ در پذیرایی مردی نشسته بود که با دیدن نیما متعجب از جا بلند شد. نیما نمی‌توانست چیزی بگوید. تنها کاری که می‌شد کرد این بود که بدود و خودش را در آغوش آقای تهامی بزرگ غرق کند. پدرش آنجا بود؛ محافظ دو جلد از حکایت آیین

- آقای سعادت، همه‌ی کتاب‌ها رو درست توی جایگاه بذار، از اون وسایل داخل ساک چیزی کش نرفتی دوباره؟

- ا... آقا کش نرفتی چیه؟!

مهرزاد و سعادت در بخش مرکزی مخزن، یعنی گذر سیمرغ، برای کاری آماده می‌شدند. سعادت کتاب‌های بال هدهد را دور مجسمه‌ی سیمرغ می‌چید. مهرزاد دور آن اتاق دایره‌شکل قدم می‌زد و ساکی را با خودش می‌گرداند. بعد نزدیک مجسمه آمد و روی هر کتاب چیزی گذاشت. دستمال ِ پرتاووسی، مهره‌ی چشم جغد و چاقوی دسته‌نگین‌دار سبزابی، آیین، صفحه‌ی قدیمی موسیقی و... . آخرین کتاب، «خون سیمرغ» بود که جلوی پای مجسمه‌ی سیمرغ گذاشتند. چند لحظه گذشت. مهرزاد صدایش را صاف کرد و گفت: «آقای سعادت، پس چرا هیچ اتفاقی نمی‌افته؟»

- چه عرض کنم قربان؟ ما همه‌ی کارها رو انجام دادیم، تا الان گنجینه باید خودش رو نشون می‌داد.

و شاید تمام کتابخانه‌ی سیمرغ.

- جناب تهامی، می‌دونید این چه نقشه‌ی خطرناکیه؟
اصلاً ما نمی‌دونیم چه خبره توی مخزن، بعد بذاریم
شما تنهایی برید با مهرزاد و سعادت روبه‌رو شید؟ نیما
هم از راه مخفی؟ تک و تنها؟

- آقای ایزدی، به هر حال سراغ من میان. مهرزاد تا
همین الان کلی وقت داشته و حتماً فهمیده چرا در
گنجینه به روش باز نشده.

نیما به جای خالی آقامسعود زل زده بود. همه‌ی
اتفاقی‌ها از روز اول ورودش به کتابخانه‌ی سیمرغ
جلوی چشمش رژه می‌رفتند. یک بار دیگر نقشه‌ی
راه‌های مخفی مخزن را توی ذهنش مرتب کرد، یکی
از جلد‌های «حکایت آینه» در کوله‌ی او بود. جلد
دیگر هم در جیب مخفی بزرگی در پالتوی پدرش قرار
داشت. نیما گفت: «آقای ایزدی، زیاد وقت نداریم.»

آقای نویسنده کنار آقای ایزدی ایستاده بود و این پا
و آن پا می‌کرد: «من فکر می‌کنم اگه بخواهیم کاری
بکنیم، همین دو نفر در توان شون هست آقای ایزدی. و
خب، اون همه کتاب گران‌قدر رو که نمی‌شه ول کرد.
آیندگان باید اینها رو بخونن.»

نیما هنوز نمی‌دانست آقای نویسنده سنگ خودش
را به سینه می‌زند یا واقعاً نجات کتاب‌های گنجینه
برایش مهم است.

آقای ایزدی نفسی عمیق کشید و کارتی طلایی‌رنگ

را از جیبش بیرون آورد و به سمت در مخزن رفت. با
این کارت تمام درهای داخلی مخزن هم باز می‌شدند،
حتی درهای مخفی که برای باز شدن به حل معما
احتیاج داشتند. نیما و پدرش وارد مخزن شدند.
قرار بود دست مهرزاد و سعادت را از گذر سیمرغ و
گنجینه‌اش کوتاه کنند.

آقامسعود در قفسی بزرگ که به سختی می‌توانست
سقف آن را ببیند، با دست و پای بسته افتاده بود.
در سیاهی مطلق، گاهی شبخ پرنده‌ها کنار میز ظاهر
می‌شد و صدای خنده و بی‌تابی‌شان برای شروع بزم
را می‌شنید. گاهی در قفس صدای نفس‌های خسته‌ای
را می‌شنید و وقتی داد می‌زد: «کی اینجاست؟» صدا
قطع می‌شد. از آخرین باری که با دست و پای بسته
خودش را به سمت میله‌ها پرت کرده و بعد افتاده
بود و لگد محکم‌تری به آنها زده بود مدت زیادی
نمی‌گذشت.

- من سیمرغم. اسیر به دست سرنوشتی نامعلوم.

آقامسعود چشم‌هایش را ریز کرد و چند بار محکم
پلک زد. حالا می‌توانست هاله‌ای از پرنده‌ای غول‌پیکر
را ببیند که سرش در انتهای سقف بلند آن قفس بود
و آرام می‌چرخید. انگار می‌خواست با آقامسعود حرف
بزند.

- که نمی‌دانم این بار به کدام خط، پایان خواهد
گرفت. خون من بزم ضیافت مرغان خواهد شد یا این

قفس می شکند.

آقامسعود می دانست پشت کتاب‌های عجیب و غریب کتابخانه‌ی سیمرغ دنیای عجیبی است. اما حالا که وارد آن شده بود، نمی دانست تا کجا می تواند امیدوار باشد که همه چیز مثل قبل شود. او در داستان سیمرغ گیر افتاده بود؛ داستانی که نمی دانست به دست چه کسی افتاده؟ مهرزاد و نوچه اش یا آقای ایزدی؟ یا نیما؟ باد سردی شروع به وزیدن کرد و ناله‌ی سیمرغ بلند شد. پرنده‌ها جلوی میله‌های قفس جمع شدند، بعضی پر می زدند و تا بالای آن می رفتند. جغد گفت: «نزدیکه، خیلی نزدیک.»

سعادت گیج و منگ بیرون در گذر سیمرغ افتاده بود. چند لحظه بعد یادش آمد چطور تهمی

بزرگ او را به بیرون پرت کرده و در را بسته است. باز کردن آن در کار او نبود. تلاش بیهوده و لگزدن هم کاری از پیش نمی برد. تصمیم گرفت سراغ ایزدی برود و مجبورش کند آن در را باز کند. آن طرف

در مهرزاد روی زمین کنار مهره‌ی چشم جغد افتاده بود و داشت سعی می کرد دست‌هایش را از زیر دست‌های قوی آقای تهمی بیرون بکشد.



- به چه قیمتی؟ ما همه همکار بودیم. فکر کردی من که غیبم زده، فرزانه رو هم فرستادی توی داستان سیمرغ، که چی گیرت بیاد؟ مرگ سیمرغ و چند جلد کتاب خطی قدیمی؟ چی می‌خواستی از اون کتاب‌ها وقتی یه کلمه از حرفی که زدن نمی‌فهمی؟

- دماغ شما آقای تهامی، همچنان بالاست. همیشه فکر کردی خودت می‌فهمی و بقیه هیچن. خیلی خوشحالم که الان دیدی بقیه هم یه چیزهایی بلدن. مهرزاد آقای تهامی را هل داد و به سختی از روی زمین بلند شد.

- به هر حال، همه‌اش دروغ بوده، گنجینه‌ی کتابی در کار نیست. همین‌طور که می‌بینید اتفاقی نیفتاده.

مهرزاد آرام به سمت ساک رفت و آقای تهامی هم زیرچشمی کتاب‌های دور مجسمه‌ی سیمرغ را نگاه می‌کرد. بعد آرام به گوشه‌ی سقف نگاهی انداخت و نیما را دید که توانسته بود موقع درگیری پدرش و مهرزاد دریاچه‌ی مخفی را باز کند. آقای تهامی اشاره‌ای به نیما و نردبان کنار دریاچه کرد و بعد دست‌به‌جیب سعی کرد پشت مجسمه‌ی سیمرغ پناه بگیرد. می‌دانست مهرزاد دنبال کتاب جلدچرم زرشکی رفته تا از تنها نیرویی که دارد دوباره کمک بگیرد و او را هم به داستان سیمرغ بفرستد. تهامی‌ها وقت کمی داشتند. تهامی بزرگ یک جلد از «حکایت آینه» را روی کتاب بعدی گذاشت و درست همان وقتی که

مهرزاد کتاب را باز کرد، داد زد: «نیما! حالا.»

نیما روی نردبان کنار دریاچه جستی زد و خودش را به سرعت به جایگاه کتاب حکایت آینه رساند. پدرش ناپدید شده بود. چشمان متعجب و عصبانی مهرزاد او و کتاب توی دستش را نگاه می‌کرد. نیما همان‌طور که به مهرزاد زل زده بود، کتاب سوم را روی جایگاه حکایت آینه گذاشت و گذر سیمرغ شروع کرد به لرزیدن.

تمام آن سیاهی مطلق، قفس، میز ضیافت پرندگان و سختی زیر پای آقامسعود و سیمرغ می‌لرزیدند. زنجیر پای آقامسعود و سیمرغ یک‌دفعه شکست و بعد میله‌ها یکی‌یکی روی زمین افتادند. سیمرغ کمی جابه‌جا شد و بال‌هایش را باز کرد.

- سرنوشت، این بار، شکستن قفس بود. بیش باد.

سیمرغ چند بار محکم بال زد و انگار هر بار دوده‌ای غلیظ از روی آینه پاک می‌شد. کم‌کم همه‌جا روشن شد و طول کشید تا آقامسعود بتواند چشم‌هایش را باز کند. گوشه‌ی گذر سیمرغ افتاده بود. تهامی بزرگ نیما را بغل کرده بود و به او لبخند می‌زد. مجسمه‌ی سیمرغ تا سقف بالا رفته و گنجینه‌ای از قفسه‌ی کتاب‌های خطی، زیر پایش بود.

همان موقع آقای ایزدی و سعادت و آقای نویسنده وارد گذر سیمرغ شدند. آقای ایزدی با دیدن لبخند

تهامی‌ها و آقامسعود خیالش راحت شد که گنجینه به دست پلیدی‌ها نیفتاده است.

نیما بعد از مدت‌ها در آغوش پدرش آرام بود. به کتاب‌های گنجینه نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست زودتر آنها را بخواند.

آقای ایزدی سخنران کسل‌کننده‌ای بود. شاید هم خیلی وقت بود که دلش می‌خواست این همه حرف بزند. چهل‌وپنج دقیقه از تاریخ کتابخانه‌ی سیمرغ گفت و حالا تازه می‌خواست درباره‌ی رونمایی کتاب‌های گنجینه حرف بزند. حوصله‌ی همه‌ی مهمانان مراسم سر رفته بود. آقای نویسنده داشت با آقای دقیقی پیچ‌پیچ می‌کرد. نیما دوباره در ردیف مهمانان ویژه داشت نگاه‌های پرسؤال را با لبخند جواب می‌داد. آقای تهامی بزرگ هم سعی می‌کرد به آقای ایزدی اشاره کند که کمی مختصرتر سخنرانی کند، تا اینکه یک‌دفعه آقای ایزدی گفت: «حالا از کلیه‌ی عزیزان همکار کتابخانه‌ی سیمرغ دعوت

می‌کنم تا روی صحنه بیایند و مراسم رونمایی رو آغاز کنیم. آقای تهامی، آقای فرزانه، آقای مهرزاد... آقای تهامی، نیماجان. بفرمایید.»

نیما و مهرزاد که هنوز نشسته بودند، به هم نگاهی انداختند. نیما بلند شد و به نشانه‌ی تعارف صبر کرد تا مهرزاد بلند شود و چند قدم جلوتر برود. حالا همه‌ی آنها برای یک هدف کار می‌کردند. همه‌ی آنها پای عهدنامه‌ای را امضا کردند که سرنوشت کتابخانه‌ی سیمرغ و سیمرغش همیشه در روشنی و نیکی باقی بماند و این فقط وقتی ممکن بود که همه‌ی آدم‌ها بتوانند کتاب‌ها را بخوانند.

پایان



اسفالت دل انگیز

گسترش فرهنگ

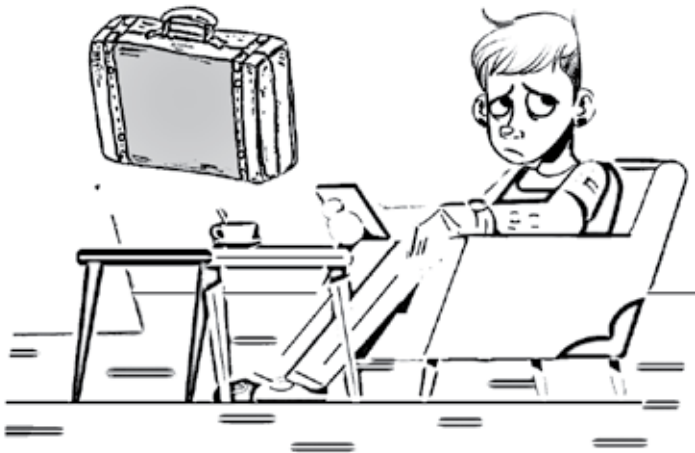
گنیشک باران خورده



نویسنده: ی.خ

ماسیدن در بحران نوجوانی

اساساً تنها کاربرد مناسب‌هایی مثل تولد این است که آدم توی دلش بگوید: «عیب نداره امسال همه چی بهتر می‌شه.» بعد کیک بخورد و بماسد چون عمراً چیزی بهتر نمی‌شود. عصر روز تولدم است و من در حالی که جلوی تلویزیون دراز کشیده‌ام، ناخن می‌جوم و به هوا لگد می‌زنم. هر پنج دقیقه هم از جا می‌پریم و فکر می‌کنم صدای زنگ در است. اما صدای فیلم است. هر بار هم زیرچشمی به چمدانم نگاه می‌کنم که آواره و بینوا از این اتاق به آن اتاق فرستاده می‌شود چون قرار است عمه همراه خانواده‌اش بیاید. حال چمدانی که بسته شده اما از در بیرون نرفته را فقط من می‌فهمم.



افتادن مشکل‌ها

متأسفانه سرنوشت این چمدان جوری رقم خورد که به جای قرق کردن روی آسفالت دل‌انگیز پایانه‌ی اتوبوس‌رانی، در سکوت به دیوار خانه تکیه کرده‌است. مهم‌ترین بحث از لحظه‌ی بسته شدن آن تا امروز، برگشتن این چمدان به کمد بوده و پاسخ من واضح است. نمی‌دانم چرا هر پانزده دقیقه این وضع دیالوگ ماست:

- یوز! اون چمدون رو بگذار توی کمد اتاقت!

- نه، هست حالا.

تنها چیزی که ته دلم را خالی می‌کند این است که اگر شوهرعمه‌ام آن را ببیند، می‌خواهد ریز آمار و دلیل ولو بودن چمدان من را در بیاورد. به این ترتیب تا آخر سال در همه‌ی میهمانی‌ها من و این چمدان نقل مجلس خواهیم شد. این در توان من نیست. واقعیت این است که از چند ماه پیش برای پروژه‌ی عظیم سفر یک‌روزه به کاشان همراه سهراب و امین برنامه‌ریزی کردم. فاز اول، مذاکره با پدرم بود. سوالاتش خیلی

فلسفی، عمیق و اساسی بود، مثلاً: «با دوستانت بری سفر که چی بشه؟» سه روز به هر کنجی که گیر آوردم، زل زدم:

کنج سقف، کنج کتابخانه، کنج جزوه، کنج نارنگی و... تا این که تنها جوابی را که به ذهنم رسید مطرح کردم: «خوش می‌گذره.» بعد پدرم سی ثانیه در سکوت نگاهم کرد. در این تنگنا خلاقیتم شکوفا شد و گفتم: «البته کاشان یه کتابخونه‌ی باصفایی هم داره. می‌خوایم بریم اونجا عضو بشیم.» بعد از آن پدرم چند روز به همه‌ی کنج‌ها زل می‌زد.

در فاز دوم مذاکره، مادرم مبحث احتمالات را روی میز گذاشت. یک جزوه با قطر متوسط نوشته بود و با لبخند گفت: «این همه‌ی احتمالاتیه که ممکنه تو از این سفر سالم برنگردی. من نمی‌گذارم بری.»

همیشه در احتمالات لنگ زده‌ام. اصلاً امیدى نبود که بعد از سه روز به جواب قانع‌کننده‌ای برسم. برای همین بلافاصله از وجه دیگری وارد شدم: تمیز کردن انباری و پاک کردن دیوارها و قول شرف برای این که سالم برگردم.

خوشبختانه این بسته‌ی پیشنهادی به شکل مشروط جواب داد. یعنی مادرم گفت: «باشه حالا انباری و دیوار قبول، ولی این که بذارم بری رو نمی‌دونم.»

چگونه به سفر می‌روند؟

به این ترتیب امین و سهراب هم با بدبختی فازهای





فرهنگ مطالعه در ۲۴ ساعت، تضمینی

یک هفته پیش من و سهراب و امین هر چه کتاب خوانده شده داشتیم، جمع کردیم و یک کتابفروشی اینترنتی راه انداختیم تا هی فرهنگ مطالعه را گسترش بدهیم. خوشبختانه علیرغم این که کف کردیم و تمام مفاصل و انگشت‌هایمان آرتروز گرفت و پایه‌پای فرهنگ مطالعه گسترش پیدا کرد و چشم‌هایمان دو شماره ضعیف شد، فروش خوبی داشتیم. به این ترتیب پول سفر جور شد و امین خودش را از کتک خوردن به خاطر بی‌پولی نجات داد.

جمله‌های خطرناک

به شکل منطقی هم فکر کنیم، دیدار شوهر عمه در روز تولد برای استحکام روابط خانوادگی زیاده‌روی است. به هر حال این زیاده‌ای است که رفته روی روان و اعصاب و چمدان و برنامه‌های من. درست در اولین ساعات روز تولدم که همان نصف شب خودمان است، یک دفعه مادرم وارد اتاق شد و بالای سر من ایستاد. من بالای سر چمدانم ایستاده‌بودم و می‌خواستم یک لنگه جوراب را در آن جا بدهم. مادرم گفت: «تولدت مبارک پسر، خانواده از همه چیز مهم‌تره» و من جوراب را گاز زدم. انسان باید در زندگی جمله‌های خطرناک را شناسایی کند! این طوری سه ثانیه جلو می‌افتد. اولش فکر کردم مادرم همان جزوه‌ی احتمالات را آورده و می‌خواهد بگوید که اگر من در دستشویی بین راهی پایم لیز خورد و لگنم شکست چه کسی پاسخگو

اولیه را طی کردند و بالاخره هر سه فهمیدیم که می‌توانیم به مناسبت تولد من یک روز برویم سفر. در همین لحظه امین مبحث مهم ذخیره‌ی پولی را مطرح کرد: «حالا چه قدر در می‌آد؟» ما هزینه‌ی رفت و برگشت با اتوبوس، سواری، موتور چهارترک و در نهایت پیاده را محاسبه کردیم و بالاخره به شیوه‌ی مدرن سفر، یعنی «آقا داری می‌ری کاشان؟ میشه ما رو هم ببری؟» رسیدیم. روش هیجان‌انگیزی بود اما به خودمان آمدم و گفتیم همان اتوبوس. بعد تمام هزینه‌های نهار و شام (تن ماهی و لواش)، تاکسی، ورودی حمام و بقیه‌ی جاهای قابل وارد شدن را جمع زدیم و تقسیم بر سه کردیم. نتیجه رضایت بخش بود. فقط امین شاکی شد که چرا او باید احتمالا چندجا خودش را به خطر بیندازد و کتک بی‌پولی ما را بخورد. ما هم به او یادآوری کردیم که «رفاقت به درد همین وقت‌ها می‌خورد.» من گفتم که زحمت کشیده‌ام و کلی مطلب خوانده‌ام تا راهنمای سفر خوبی باشم. سهراب گفت که مرام گذاشته و با پول توجیبی‌اش، شاید بتواند یک فالوده میهمانمان کند. اما امین که مثل گنجشک باران خورده می‌لرزید، برای نجات جان خودش هم که شده یک دفعه مغزش را به کار انداخت.

است؟ اما خبری از جزوه نبود. یک نکته‌ی کوتاه تستی گفت و رفت. «فردا عمه بزرگهت می‌آد تو هم باید باشی.»

دست به چمدان، حرکت است!

متاسفانه هر چه از پدر و مادرم خواستم که مذاکره کنیم و هر چه گفتم می‌شود من نباشم و عمه بیاید، گفتند: «مذاکره تا پایان امسال تعطیل است.» امین و سهراب در اوج رفاقت و دوستی گفتند که اگر من بروم، اوضاع دنگ به شدت وخیم می‌شود و به همین مناسبت تصمیم گرفتند هر وقت که من بتوانم، برنامه‌ی عظیم سفر یک‌روزه را انجام بدهند. هنوز درگیر معرفت‌شان هستم. به خاطر همین به شکل نمادین آن چمدان را کنار در خروجی منزل گذاشتم که وقتی عمه بزرگه و خانواده پایشان را از در بیرون بگذارند، من هم پشت سرشان به سفر بروم. چمدان تا این ساعت به شکل نامحسوس یک‌متر به یک‌متر تا دم درِ اتاق خودم رسیده است. کلا پدر و مادرم خیلی نامحسوس‌اند.



درباره‌ی شوهر عمه

این دهمین جوک تکراری است و دیگر کسی نمی‌خندد. همه بیشتر به همان بحث «سالاد رو بده این ور» و «دوغ بریزم؟» مشغول‌اند. من منتظرم آن ته‌دیگ سیب‌زمینی را که نشان کرده‌ام بردارم که ناگهان چنگال شوهر عمه در چشم به هم زدنی آن را مقابل چشمانم به پرواز درمی‌آورد. هنوز با این قضیه کنار نیامده‌ام که سوال ناگهانی او همه چیز را تکمیل می‌کند: «یوز جان به سلامتی می‌خوای سفر بری؟ چمدون دم اتاق گذاشتی.»

مادرم می‌گوید: «نه بابا خانواده از همه چیز مهم‌تره!» و عمه‌ام احساس می‌کند متلکی شنیده اما هنوز نتوانسته رمزگشایی کند.

دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. ماجرای سفر و ته‌دیگ کاری می‌کند که یک دفعه بگویم: «بله با دوستانم می‌خواستم برم کاشان که شما اومدید.»

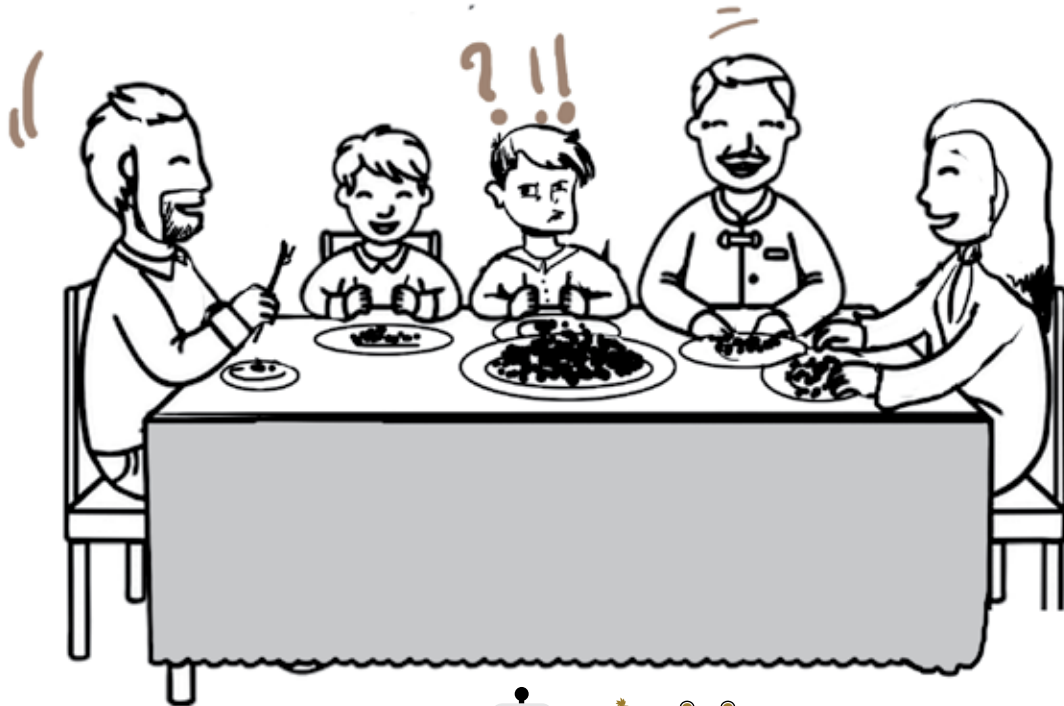
حالا پدر و مادرم چیزی برای از دست دادن ندارند و به نظر می‌رسد همه در سکوت به کوفت‌شدن شام‌شان فکر می‌کنند. همه جز شوهر عمه‌ام، که بلند می‌خندد و می‌گوید: «ای بابا چه جالب! من هم با دوستانم می‌خواستیم بریم کاشان فردا!» عمه‌ام گیج و پر از سوال به شوهر عمه‌ی تابلویم نگاه می‌کند و شوهر عمه ادامه می‌دهد: «ولی خب چون خانواده از همه چی مهم‌تره گفتم قبلش بیایم تولد یوز جان.» اساساً این چیزها ته‌دیگ سیب‌زمینی نمی‌شود. برای همین سعی می‌کنم با مشکلات زندگی‌ام کنار بیایم و برای بقیه سفره نقشه بکشم، ترجیحاً چیزهایی که از چنگال شوهر عمه دور

می‌گوییم: «بله فکر کنیم.»

ناگهان نتیجه

اساساً شوهرعمه‌ها شخصیت چندلایه‌ای دارند که باید به آن‌ها اجازه‌ی بروز داد. فکر نمی‌کردم مشکلات زندگی و بن‌بست‌های بحرانی تولدم به دستان توانمند او باز شود. چون به نظرم، خودش مشکلی بود که پیش آمده بود. بنابراین نتیجه‌ی خیلی فلسفی یک سال بزرگ‌تر شدنم این می‌شود: برای این که چمدان آدم توی کمد نرود، باید با مشکل‌ها گفتگو کرد. تولدم مبارک، با اجازه.

باشند. در یک حرکت حساب‌شده به سمت ظرف زله خیز برمی‌دارم اما یک دفعه شوهرعمه‌ام محکم روی شانهم می‌زند و توی ماست خیار فرود می‌آیم. تمام معادلاتم از سفره توی هم می‌پیچد. برمی‌گردم و لبخند پهن شوهرعمه را می‌بینم. می‌گوید: «پس همسفر شدیم!» این مرددترین تولد زندگی‌ام است. ولی تجربه ثابت کرده که اگر همین فردا به سفر نروم، ممکن است نوه‌ی خاله‌ی سوم مادرم بخواهد یک روز گذری به خانه‌مان بیاید و مادرم در راه اهمیت خانواده را چمدانم این بار به کمد بفرستد. برای همین لبخند پهن‌تری می‌زنم و



برسد به دست آقای حسین تولایی!

حرف دل ما را زده‌اید

غزل مرادی، متولد ۱۳۸۴، کرمانشاه، اسلام‌آباد غرب،

کتابخانه‌ی شهدای قلعه شیان

نویسنده‌ی عزیز

به نویسندگانی که نام‌های محبوب‌تان نام‌ها بنویسید. مثل این نام‌هایی که غزل و محیا به نویسندگانی که نام‌های محبوب‌شان نوشته‌اند. در نوشتن نام‌ها خیلی به فکر آداب و ترتیب و کلمه و جمله نباشید. حرف دل‌تان را بزنید. درباره‌ی خودش، درباره‌ی کتاب‌ها و داستان‌ها و شعرهایش، یا چیزی که در وجود او دوست داشته‌اید. نام‌های‌تان را به ایمیل hodhod@iranpl.ir برایشان بفرستید تا به اسم خودتان چاپ کنیم. بفرستید قول می‌دهد تلاش کند جواب نویسنده عزیزتان را هم بگیرد و برای‌تان بفرستد یا چاپ کند.

آقای حسین تولایی

کتاب «وصال نام تمام فیابان‌های مهان است» کتاب محبوب من است. شما نه تنها شعر سروده‌اید، بلکه طوری کلمات را با هم هماهنگ و چابکانه تمام کلمات را مشخص کرده‌اید که به‌طور واضح و روان پیام شعر را به خواننده منتقل می‌کند.

آقای تولایی، نوشته‌های شما حرف دل تعداد زیادی از افراد پیرامون ماست؛ حرف‌هایی که نمی‌توانیم به زبان بیاوریم. اما شما آن‌ها را بدون نقص در این کتاب جمع‌آوری کرده‌اید. به نظر من چیزی در وجود شماست که شما را به نوشتن

دوباره‌ی این‌گونه شعرها که تمام وجود خواننده را در برمی‌گیرد، تحریک می‌کند. شعرهای‌تان واقعاً زیباست. حقیقت

این است که من شعرهایی را دوست دارم که در آن کلمات اساسی به کار نرفته باشد، ولی پیام شعر نتیجه‌ی اساسی

پیدا کند، طوری که خواننده را به نوشتن و یادداشت برداری از آن شعر یا حتی حفظ آن تشویق کند. شعرها و متن‌های فوق‌العاده‌ی شما آثاری در باره‌ی کسانی است که سرنوشتی نه‌پندار شیرین داشته‌اند و از گفتن آن احساس فقرات می‌کنند. ولی نگفتن این سفتان کار افراد نادان است و مطمئناً هیچ سودی در یافت نمی‌کنند.

امیدوارم کتاب‌های بیشتری بنویسید و من اولین نفری باشم که کتاب‌های‌تان را می‌فوانم و احساس افتخار را از وجود کتاب شما کسب می‌کنم.



فرزاد سفید

۱۱۳

برسد به دست خانم نرگس آبیاری!

کتاب خوب تان اشکم را در آورد

محیا مکاری زاده، متولد ۱۳۸۶، فولادشهر،

اصفهان، کتابخانه‌ی شهید جمشید توکلی

سلام قائم آبیاری

من وقتی کتاب «داستان» را خواندم، فیلی گریه کردم. با اینکه فیلی‌ها به من می‌گفتند واقعی نیست. من این کتاب را فیلی دوست دارم. وقتی این کتاب را تازه باز کردم هسی به من می‌گفت این بهترین کتابی است که تا حالا خواندی و وقتی خواندمش دیدم که هسم راست می‌گفت. من تا الان شما را از نزدیک ندیدم، اما فیلی دوست دارم بینم تان و با شما حرف بزنم و بگویم کتاب‌های شما را پندین بار می‌خوانم، چون فیلی دوست‌شان دارم. قائم آبیاری، من یک نامه برای مادرم نوشتم و از شما می‌خواهم که در کتابی که درباره‌ی مادر می‌نویسید این نامه را چاپ کنید.

نامه‌ی من: فرشته‌ی زندگی من

تو نپوشیدی تا فرزندان لذت پوشیدن را داشته باشند. تو نرفتی تا فرزندان طعم رفتن را بپوشند. تو نفوایدی تا فرزندان راحت و آسوده بقبایند. از همه مهم‌تر، تو زندگی نکردی تا فرزندان با آرامش زندگی کنند.

اکنون یک فواسته دارم؛ پیوش، برو، بفواب، بگرد، زندگی کن و مهم‌تر از همه برای خودت باش؛ برای خود خودت. عاشقت هستم فرشته‌ی زندگی من، مادر.

ممنونم قائم آبیاری و اما در نهایت من شما را فیلی دوست دارم و شما را بجزو بهترین نویسندگان جهان می‌دانم. ان‌شالله که این نامه به دست تان برسد. از مسئولان این طرح تشکر می‌کنم که پلی را ساختند تا ما بتوانیم با نویسنده‌ی مورد علاقه‌مان ارتباط برقرار کنیم.



از مژگان کلهر برای نرگس نجفی داستان همیشه خاطره نیست

دوست خوبم، نرگس نجفی عزیزم
سلام

ممنون از نامه‌ای که برایم نوشتی و خوشحالم که شیرین جایی در ذهن تو باز کرده. خوشحالم که مادر شیرین دغدغه‌ای در خاطر تو به وجود آورده و احترام تلنگری به فکرهایت زده.

من شیرین را دوست دارم چون تنهاست. چون مجبور شده

شرایط خاصی را تحمل کند. البته که من شیرین نیستم، ولی شیرین شاید یکی از کسانی است که دیده‌ام، که شاید کنارم بوده، شاید دوستم بوده، همسایه و هم‌کلاسی‌ام بوده، شاید خبری بوده توی رونماهای یا...

درست است که نویسنده‌ها گاهی از خاطرات خودشان می‌نویسند، اما گاهی هم به اطراف‌شان دقت می‌کنند و شخصیت‌ها و ماجراهای‌شان را از اتفاق‌های دوروبرشان پیدا می‌کنند، که برای من هم همین‌طور بوده.

اگر روزی تصمیم گرفتی خاطرات خودت را به داستان تبدیل کنی، بهتر است آن را با کمی حس جدید و خلاقیت و نوآوری و تخیل همراه کنی تا خاطره‌ات داستانی شود.

امیدوارم همیشه موفق و شاد باشی.

با احترام

مژگان کلهر



از محمدرضا بایرامی به شهاب‌الدین اخترشناس ختم آن محله‌ی قدیمی خوانده شده



دوست خوبم سلام. چند سالی از نوجوانی من در محله‌ای گذشت که تازه تأسیس بود. هنوز حتی برق و آب هم نداشت. خیابان‌هایش آسفالت نشده بود. ما خانه‌مان را در وسط شهر فروخته و به آنجا رفته بودیم، چون خانه‌ی جدیدی را پیش‌خرید کرده بودیم. قرار بود همه چیز محله تکمیل شود و بعد ما برویم. اما انقلاب شد و بعضی چیزها پادرها ماند. محله‌ای که در این داستان توصیف شده، محله‌ی ده یازده سالگی خود من است. آن محله را با تمام جزئیاتش می‌شناختم و برای همین، راحت توانستم در موردش بنویسم. جالب است که اخیراً و بعد چهل سال و برای شرکت در مجلس ختمی، به آن محله رفتم. هیچ چیز آشنایی نیافتیم، نه کوچه، نه خیابان. ختم خود محله هم خوانده شده بود.

۱. ۳۳، از روی تعداد قاشق‌ها
۲. چند روز است؛ از روی تار عنکبوت وسایل‌شان
۳. از جنوب به شمال؛ با توجه به جهت پرچم روی چادر
۴. صبح است؛ از روی سایه معلوم است خورشید از شرق می‌تابد
۵. با توجه به کوله‌پشتی رضا و کتاب حشره‌شناسی معلوم است او پسری است که پشت چادر با تور پروانه می‌گیرد
۶. با توجه به کوله‌پشتی و سه‌پایه‌ی بامداد معلوم است او پسر عکاس است، پس نه نوبت اوست و نه رضا؛ پس امروز سیزدهم است.
۷. در حال بازی نقش رستم چون مشخص است در حال خواندن هفت‌خوان رستم بوده است
۸. قایق؛ پاروهای قایق در تصویر مشخص است

پاسخ‌های
معمای تصویری
صفحه‌ی ۱۷

شهر یار و نبرد دیوان



دربار کاووس شاه





جمشید؛ پادشاه سابق ایران



مواظب باشید! هر چی بگید
برعکسش رو انجام می‌دن!

قربان! دیوا بهمون
حمله کردند!

پاشید رستم
رفته!

کجا؟

من حوصله‌م سر
رفته. بهشون حمله
می‌کنیم!

نامردا
دو نفر به
یکی؟

این کیه؟
رستمیه که بهت
گفتم. نگر ان نباش. بلد
نیست با تو بجنگه.



منو بنداز سمت کوه.

برعکس! هر کار
یکی برعکسش رو
می کنه.

خودت بگو سمت
دریا پرت کنیم یا
سمت کوه!

دریا!!!!

بندازش سمت
دریا! معطل
نکن

خب! من
برگشتم!

دستم درد گرفت. زود
باشید یکی تون دستای
من رو ماساژ بدید!

برو بابا از صدات
خسته شدیم!

هور!!!!!!
آزاد
شدیم.

این دفعه
دیگه کارت
ساخته‌ست

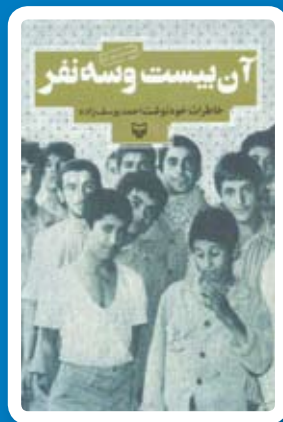
رستم، خنجر آب

خب بهتره تا مجبور نشدیم
کینکاووس رو ما به دربار
بر گردونیم فرار کنیم

ولی این دفعه هم
مرد سیاهپوش از
چنگمون در رفت

نه کاملاً! من یه
چیزی گذاشتم توی
جیبش!





آنها فقط بیست و سه تا نوجوان بودند. تقریباً اندازه‌ی نصف یک اتوبوس. یک کمی کمتر از یک کلاس. یعنی اگر روی نیمکت‌های سه‌نفری می‌نشستند، هشت تا نیمکت هم پر نمی‌شد. آنها فقط اندازه‌ی هشت تا نیمکت بودند اما آبروی یک ملت را خریدند. نوجوان‌های تیپ ثارالله برای جنگیدن رفته بودند؛ اما وقتی اسیر شدند، وقتی صدام حسین گفت آنها را به ایران برمی‌گرداند، وقتی دیدند او با این کارش جهان را فریب خواهد داد، فهمیدند در دنیا کارهای سخت‌تر از جنگیدن هم هست. آنها آزادی را پس زدند و ترجیح دادند در زندان عراق بمانند تا آبروی یک ملت را بخرند.

کتاب «آن بیست و سه نفر» خاطرات احمد یوسفزاده، یکی از همان نوجوان‌هاست. ۲ سال پیش از روی این کتاب فیلمی هم به همین اسم ساختند. اگر توصیه‌ی همدرد سفید برای خواندن کتاب و دیدن فیلمش برایتان کافی نیست، خوب است بدانید سردار شهید، قاسم سلیمانی، روز اول تولید فیلم، سر محنه‌ی فیلمبرداری اش حاضر شده بود. فکر کنم دیگر حرفی نمانده باشد!

هزاره‌رفید



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران